

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

"من"

فریدزید الہی

تقدیم به :

همه ی حوهای هم روزگار من

از جنون و عاشقی
و از مرزهای زندگی
از خزان آرزو
تا میوه های دشت شوق
تار مویی اختلاف افتاده است
راست می گفتمی به من
قصه هایم بر زبان افتاده است.

درد ها را تنها با خود می توان واگویه کرد.
درد خیلی شاعرانه است یک جور خودنمایی هنرمندانه. شرق و فرهنگ
درد، یعنی درک می کنی، سرد و گرم چشیده ای، تافته جدا بافته نیستی.
تارمو در آسیاب سفید نکرده ای، ساده اش یعنی کار
آزموده ای. بی جهت نگفته اند مرد را دردی اگر باشد خوش است، چرا
که زن بی درد، به ظن من نا ممکن است.

اخلاقم مثل خطم تغییر می کند. نمی دانم چرا هر روز بدخط تر
می نویسم. خط بازتاب روح است، بیانگر حال درون. خوش نوشتن
برایم مشکل شده، انگار هربار پوست می اندازم. نمی توانم یک شکل
بنویسم یا خودم اینگونه فکر می کنم؟ شاید هر لحظه نقشی می گیرم یا
که از نو زنده می شوم. یقین دارم وقتی با دستخط کسی آشنا باشی،
وقتی می نویسد براحتی احساسش را درمی یابی. هرچه تلاش می کنم
نمی توانم یکسان بنویسم. شاید تلاشم تاثیر معکوس دارد؟ ولی چرا این
قدر متغیر شده ام. از ابتدا تا انتهای یک جمله نیز یکسان نیست. از حال
خود بیگانه ام. نگاهم خیره می ماند. می شنوم و فراموش

می کنم. ضریب هوشیاری ام کمتر شده است. سعی بر پوشاندن سر ضمیرم دارم.

از دیروز در دلم آشوبی مضاعف برپاست. سرم سنگینی می کند. سر درد هایم دیگر به اوجش رسیده، چون معمایی است لاینحل. انگار کسی در درونم به حرف آمده است. در سرم می کوبند. طبل گرانیست که شنیدن نتوانم. چون نای که در درونش بدمند در درونم غوغایی پیاست. مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش. در دام نیفتادم که در آتش افتادم. جنون هم قابل تسری است. آدمی همچون رساناست. ازشادی و شغف تا غم و اندوه را منتقل می کند، منعکس می سازد. حرف ها چه تاثیر شگرفی دارند. گاهی چنان با ضربان وجودت یکی می شوند که گریزی از آنها نیست. تا تجربه نکرده باشی درک نمی کنی. همه چیز به نظرم غیر قابل پیش بینی است. نه خودم را می شناسم و نه دنیای پیرامونم را.

باخود می گویم بر احساسات سرپوش گذاشته ای. تلاطم های روح را به موضوعات دیگری ارجاع داده ای. سر خودت را گرم کردی و از واقعیت می گریزی. دیروز درگیر درس، امروز درگیر کار، فردا درگیر زندگی، زندگی همین روزمرگی است که تو را از اصلت جدا

می کند. چون چرخ می چرخد و می چرخد و جوابی نمی یابد.

سارا می گفت:

بعضی ها معتقدند با خدا باید صحبت کرد ولی من با خودم حرف می زنم خدا هم خواست می تواند گوش کند.

چرا من با خودم، کم حرف می زنم؟ برای خودم وقت ندارم. شاید فکر نمی کردم باید با خود سخن گفت؟ چرا که نه؟ چه چیزی بهتر از این صمیمیت؟ چرا با خودم مهربان نیستم؟

حس خوبی است، تازه این کار را شروع کرده ام ولی دوست دارم ادامه دهم. شنیده بودم وقتی با رویاهایت زندگی می کنی دیگر هیچ موفقیتی به چشم شیرین نمی آید. مدام در خیال و رویا فرو می روی، بیشتر و بیشتر. ولی دوست دارم در این افکار غرق شوم. دیگر موفقیت به چشم بی معنی است. اصلاً مگر موفقیتی وجود دارد؟ همه اش دلخوشی های کودکانه است. دقیق تر که می اندیشی به خودت و دلخوشی های می خندی. ولی در زندگی از خودت فرار می کنی برای خودت سرگرمی های جدید می سازی. می ترسی که در خود فرو روی. دنیایی پیچیده تر، در درون آدمی است، ناشناخته، خوف انگیز. از اینکه

خودت را نمی شناسی نگران می شوی. گذشته ای که دستت از آن کوتاه است و جهانی همه جبر که به اندک اختیارت دلخوش می داری. سارا می گفت:

به نظرم هیچ مرد خدایی عاقل نیست چون دو دوتا چهارتا می کنه. مرد خدا؟ شاید منظورش مردمانی است که دور و بر ما هستند. به زبانی همه ی آنها که راه راست می طلبند و یا به زبان می جویند. می گفت: مرد خدا از دست این بی خداها حتما دیوانه می شه. اگر دیوانه نباشه من بهش ایمان ندارم. البته به هیچ کس ایمان ندارم. ایمان یعنی چی؟ یعنی هرچی گفت قبول داری؟ قبول داری که نمی فهمی فقط او می فهمه؟ یعنی افسارت رو بده دستش.

برای من، هرکسی باید لحظه به لحظه خودش و ثابت کنه. می دونم که سخته ولی همینه که هست. تنها فرهاد بود که هر لحظه برایم ثابت می شد.

فرهاد می گوید و داغم را تازه می کند. وقتی اسم فرهاد را می شنوم به جانم رعشه می افتد. خشم گریبانم را می گیرد. خشم و شوق، احساسات متناقض مرا در بر می گیرند و به سویی می کشند. حس می کنم از درون دارم گسسته می شوم. وقتی فرهاد می گوید دیگر حرف هایش را

متوجه نمی شوم. فقط می دانم که هر کسی در این دنیا فرهاد خود را می جوید.

سارا می گفت: من شاعرها و نویسندگان را دوست ندارم. نه اینکه کتاب نخونم، نه. اتفاقاً زیاد می خونم تا دروغهاشون را پیدا کنم. چقدر هم می خندم هرچی جدی تر می نویسند خنده دارتر میشه. خودم ولی دوست ندارم بنویسم. با همین حرف ها مردم را خراب می کنند دیگه، ولی من نمی توانم. نمی توانم چون از دروغ نوشتن بدم میاد. خاله جان می گفت با نوشتن، ارواح را به بند می کشی. می گفت صاحب قلم عاقبت به خیر نمیشه. راست می گفت تا حالا دیدی هیچ نویسنده ای عاقبت به خیر شه؟

شاید همین افکار سرگردان را می گوید. افکاری که روی کاغذ می آید. برای همیشه می ماند و از بین نمی رود. دیگر به حافظه کسی برای نقل و بیان وابسته نیست. هر چیزی در این دنیا حتی این نوشته ها میل به رهایی دارند.

شاید هم از بس دروغ و چاخان می نویسند اینطور میشه، نوشته های در بند شده انتقام می گیرند. از اینکه ادا در بیمار بدم میاد. دروغ هم میگم، زیاد. نه اینکه نگفته باشم ولی اینجور سواری گرفتن را دوست ندارم. دوست ندارم سروکله با ارواح و اجنه بزنم. هر کسی به چیزی اعتقاد داره

من هم به پاکی قلم. بذار یک جا پاک بمونه. من که ناپاکم دیگه قلم را خراب نکنم. مرامم اینه.

بی بی می گفت که اون قدیما، میرزایی بوده ولی ظاهرا در میان جماعت بی سواد خوب سر خلق خدا کلاه می داشته. به قول امروزی ها قلم دست نا اهل افتاده بوده، حرام خدا را حلال می گفته، زن مردم را بهشون حرام می کرده، از مال صغیر نمی گذشته به قول یارو گفتنی سرش دستش بوده و هر طرف می خواسته می چرخونده. به هر حال همه کارهایی که امروز می کنند تو اون روزها می کرده، تا اینکه یک روز راهی زیارت میشه، با این اوصاف زیارت هم رفته، پدر نامرد.

سارا چقدر خندید. خنده ی نمکینی داشت. در آن هول و اضطراب می خندید، جالب بود. دوست داشتم خنده هاش تکرار می شد. از خنده هایش من هم خنده ام می گیرد هر چند خیلی زودبر لبانم می خشکد. طبق معمول دستی به موهایش می کشد. موهایش را به زیر مقنعه می برد. ادامه می دهد:

میرزای قصه ی ماکه راهی زیارت میشه اسب رم می کنه. میرزا می افته روی زمین و پا گیر کرده به زین. اینقدر روی زمین و سنگ و خاک کشیده میشه که هر کسی می دیده فکر می کرده با قلم روی خاک نوشتند. شرح گنااهش با خون نوشته میشه. همیشه به خودم میگم اگر

نمی رفت زیارت شاید اینطور نمی شد. تو که ناپاکی کجا میری؟ خانه پاکان که جای ناپاک نیست. خلق خدا را رنگ کردی حالا رفتی سراغ خدا؟ بتمرگ سرجات.

از کودکی این حکایت در ذهنم هست. دروغ را نباید نوشت. حالا به زبان چیزی گفتم، گفتمی. بعد می زنی زیرش، محکمه عدل الهی هم حساب و کتاب داره. آقا چون خدا بیامرز همیشه می گفته نوشته دست کسی نده.

حرف سارا جالب بود. محکمه عدل الهی، نمی دانم باید خوشحال بود یا گریست. محکمه ی که در آن حق به حق دار می رسد. خوشحال از آن که حقی از تو پامال نمی شود و نگران از اینکه با خود چه آورده ای. سارا می گفت دوست ندارم چون میرزا بمیرم. مرگ آرام را دوست دارم. ولی افسوس افسوس.

نگرانی اش به من هم منتقل می شود. تصورش هم دشوار است. کسی که با او هم کلام و هم صحبت شده ای شاید به زودی از نفس کشیدن باز بماند. شاید هم به زندگی برگردد. ولی این شک و تردید، اینکه چه پیش خواهد آمد ریشه بر اندامت می اندازد. بغض گلویت را می فشارد. هم می ترسی و هم بلا تکلیفی، می خواهی زودتر تمام شود. اما از نتیجه هم در هراسی، انگار جهان به پایان خود نزدیک می شود. من نیز چون

او مدام به حواشی می روم. می خواهم از گفتن واقعیت فرار کنم. در گذشته می خواهم پناهی بیابم. آنچه گذشت را مرور می کنم هرچه دور تر بهتر. عجله ای نیست. در این وحشت جانسوز که بر جان موکلم افتاده است عجله دردی را درمان نمی کند. حیف و صد حیف که هر دو آشفته حالیم از غم و ناگفته ها باید بنالیم.

سارا می گفت: مردم خر از لاف زنها خوششان میاد. هر که بیشتر لاف زد بالاتر نشست. حالا اگر کدخدا کمی مدارا کنه، خب لابد ضعیفه، محکم تر پاچه اش را می گیرند، براق میشن. همینه کار دنیا، وارونه است. باید بزنی تو برجکشون، با توپ پر. آن وقت هست که پا پس می کشند و گرنه سواریت میشن حسابی. هر کس که زورش بیشتر باشه بیشتر تعظیمش می کنند. فقط زور، شاید هم پول، ولی خب پول و زور یکی هستند دیگه. پدرم می گفت در زمانهای قدیم کدخدایی بود. البته ارباب بود ولی نه از اون ارباب های بی پدر. کار به کسی نداشت مثل کدخدا بود مثل پیر ده. شکم اهل ده که سیر شد و آرامش برقرار. افتادند به جوشن. از اربابی به گدایی افتاد. خودش به گدایی افتاد مشکل نبود که همه ی دور و برش به فلاکت افتادند. راست گفته اند که آدم بد باشه ولی بدگو نداشته باشه. باید بدونی اون که دوست نداره هر کاری برایش کنی فایده نداره.

اول باید ببینی طرف شعور پذیرش داره. یعنی متوجه میشه که داری در حقش لطف می کنی؟ کسی که عمری تو سرش زدن، آگه شما بهش احترام بذاری، نمی فهمه. اصلا وحش میشه. من قصه ی آهو در طویله خران را خیلی دوست دارم. از بچگی در ذهنم نقش بسته. خر درک و فهمی از ظرافت و زیبایی آهو نداره. آگه آهو و خرها یک جا باشند این آهو هست که آسیب می بینه. زشت تاب دیدن زیبایی نداره. مهم اینه که چطور بتونی سر خلق خدا شیره بمالی. کسی برا کار کردن مزد نمیده. هیچ کس سر جای خودش نیست. دنیا بهم ریخته. به قول بی بی جان از قدیم گفتند:

دهاتی پرکشد تا مرکز شهر
گدا در این زمین ارباب گردد
کدخدا آواره و بیکار گردد.

پدرم می گفت که بزرگ ترین اشتباه چوپان این است که گوسفندان را به گرگ ها بسپارد به بهانه ی اینکه گرگ ها او را دوست ندارند. ولی توی زندگی گاهی گرگ و گوسفند قابل تمیز نیستند. چرا که هوا، گرگ و میشه. آزمون الهی شاید همین است. لحظه به لحظه در زندگی باید تصمیم بگیری. ولی وقتی رحم می کنی بهت رحم نمی کنند. من که ندیدم.

همانطور که سارا می گفت شاید با گرگ ها زندگی کردم. ولی اگر وجدان بشر بیدار بود پا روی حق نمی گذاشت. عدل یعنی عادلانه قضاوت کنی. خوبی ها و بدی ها را با هم ببینی. همانگونه که در محکمه عدل خداوندی هر چه آورده ای را با هم می سنجند.

راست گفته اند که آفت آدمی و حکومت ها، آرامش است. بی دلیل نیست که حکام برای مردم سرگرمی های جدید می سازند و دشمن تراشی می کنند. مگر اقوام بدوی خوشبخت تر از انسان امروزی نبودند؟ تنها غم نان بود و بس، ولی امروز همه دچار رختند. روح آدمی آرامش نمی پذیرد. تلاطم و التهاب را دوست دارد و برای خود مشکلی می تراشد که حلش کند. خودش را حلال مشکلات می داند. جهان به چشم آدمی تو در تویی است که مدام باید گره ای باز کند. آب هم در سکون می گنجد.

وقتی که تب داری دنیا را در تب و التهاب می بینی. مهر کسی در دلت افتاد همه چیز را خوب می دانی. دنیا کلاف سردرگمی هست. هر روز یک معما یک سوال بی جواب، از خودم می پرسم چگونه مسیحا گفت تو سیب را از شاخه خواهی شناخت؟ آیا در این وادی سرگردانی با صاف شدن و پاک شدن می توان به شناخت رسید؟

شخصیت عجیبی دارد. حرف های تازه و متفاوتی می زند. وقتی سخن می گوید سراپا گوش می شوم. بی شک زیاد خوانده است، راست می گوید. مجذوب کلامش می شوم. پرشور و حرارت حرف می زند. اجازه می دهم از هر دری که می خواهد سخن بگویند. عجله ای ندارم. برای من آینه ایست که دوست دارم خود را در او بنگرم. حرف هایش در ذهنم مرور می شود.

وقتی که می گفت رقص را دوست دارم، زبان تن. همه ی اعضا باید حرف بزنند مثل سوسن به صد زبان. چرا این همه بار را روی یک تکه گوشت سرخ گذاشتند؟ سرخ هست ولی تو زرد درآمده. همه ی تن حرف بزنه دیگه سوتفاهم پیش نیاید. باتمام وجود درک می کنم. سارا، سارا مدام در ذهنم بیشتر و بیشتر حجم اشغال می کند. دیگر تمام ذهنم را بخود اختصاص داده است. با او خودم را دوباره می شناسم. دردها در هم تنیده شده است. احساس مشترک، بیایید سوته دلان گرد هم آییم.

راست می گفت که رقص تمنای جسمانی است. خب مگر غیر از این حرف، حرف مهم دیگری هم هست؟

بعیده باشه. میخواهی از عروج و حرف های قلمبه سلمبه بگی، از حس خوش وصل، از شور و بی تابی؟ همه در این تن میشه نمایش داد. میشه

سینه چاک کرد. میشه به خاک افتاد. چرا نماز با حالت تن هماهنگه؟ به خاک می افتی، برمی خیزی. به نظرم زبان تنها نمی تونه حرفش را بزنه همه باید با هم تکرار کنند. کمر باید خم شه. دست باید بالا بره. مثل من که در تنهایی خودم می چرخم. می چرخم، دنیا دور سرم گیج می ره. یک لحظه در این عالم نیستم. چه خوبه که چند لحظه از عالم بیرون میشه رفت. سیگار آرامم می کنه. ولی از این عالم بیرونم نکرده. به نظرم دیگه جواب نمیده برای بچه هاست. برای اینکه ادای بزرگترها را دریاری. برای اینکه حرص اطرافیانت را در آری. هر چه که دزدکی باشه خوبه. دوست ندارم حرف کسی را گوش کنم. مگر کسی حرف من را گوش می کنه؟ خیلی محدودم کردند. ولی خودم، سیگار را کنار گذاشتم. نمی دانم شاید بخت یارم بود که پام به اعتیاد کشیده نشد.

نمی دانم شاید جنون همزاد من بوده و
نمی دانستم. دوست دارم من هم دیوانه بازی در آورم. شاید بچگی کم
کردم. شاید برای فرار از پیرامون تنها پناهم مطالعه بود. حرف هایی که
نمی توان گفت. دیگر قالب گرفتم. عادت کردم صاف و اتو کرده باشم.
بهر حال برای وکالت پیش من نوبت می گیرند. اگر دریابند من هم به
درد دیگران دچارم دیگر حنایم رنگی ندارد. شاید کسی غیر از سارا بود
راحت می فهمید که مدام حواسم پرت می شود. نگاهم خیره می ماند.
شاید سارا هم فهمیده است ولی خب از وکیل تسخیری نباید انتظار
بیشتری داشت.

کارم بر بیانم هم تاثیر گذاشته، نمی دانم چرا با خودم هم کتابی حرف
می زنم. فکر می کنم کلاس درس هست یا صحن دادگاه، بدتر از آن
مدام خودم را زیر ذره بین گرفته ام. در مرور خاطرات و حرف ها ذهنم
وارد عمل می شود انگار سانسور می کند. وقتی غرق در سخنانش
می شوم تازه ذهنم به کناری می رود. آنگاه فقط صدای سارا است که
بیان می کند. تجربه خوبی است باید ناظر باشم. بازی های ذهنم را بینم.

این هم شاید پیشرفتی است. دوباره ذهن وارد عمل شد. همچنان دنبال پیشرفت هستم. دوباره به دنبال سبقت گرفتن و پیشی جستیم. خطوط پیشانی ام نشان از فعالیت ذهنی بیش از حدم دارد. چرا با این سن، باید بر پیشانی ام خط افتاده باشد. می دانم که پدر و مادر هر دو بر پیشانی چروک های عمیقی دارند. وراثت کار خود را کرده است یا که درگیری ذهنی ام را از آنها آموخته ام؟

سارا می گفت:

خواب دیدم که در زیر زمین آتش است. مگر مذاب نیست؟ مگر همین مذاب نیست که به مرور ایام، خاک شده است؟ خاک و آتش. آدم و شیطان باهم عجینند. چرا باید با شیطان دشمن باشم. همزاد من نیست؟ او را زودتر سرشته اند و مرا دیرتر. وعده هایش شیرین تر است و نقدتر. من سیلی نقد را از حلوائی نسیه بیشتر دوست دارم.

همیشه تشویقم می کنه. کیه که از تشویق بدش بیاد؟ میگه همه چیز را تجربه کن. با من میخنده. خنده هام را دوست داره. هیچکس مثل او با من نمی خنده. گاه با من می رقصه گاه میخونه. من هم می خونم. ولی کسی نمی فهمه. دهانم کف می افته، سرم گیج می ره و ما با هم هم آغوش می شیم.

فرهاد. فرهاد که از جنس فرشته هاست. فرهاد هم می فهمه. فرشته ها همه از آتشند. فرهاد من هم چون آتشفشان، گرم و گرمابخش. از عشق لبریزم می کنه. نمی دانم چرا فرهاد آمد شیطان رفت. تنهایی ام را با فرهاد پر می کنم. لحظه لحظه با من هست.

فرهاد همیشه می گفت در سکون عشوه ها جاری نیست. می گفت وقتی برمی خیزی، به پیچ و تاب می افتی، لرزشی ها بر آن قامت موزونت هویدا می شود. واقعا شاعر می شد. دیگرگون سخن می گفت. انگار در تمام تنم رقص می دید.

این اشتیاق به وجدت می آورد. قند در دلت آب می شود. مگر می شود این همه شوق را بینی و بی توجه باشی؟

فرهاد زبان تن را می فهمید. بی سخن و بی کلام خواسته را می دانست. سخنش شاعرانه بود و صدایش گوش نواز. کلام را کامل ادا می کرد. حرف زدنش را دوست دارم. می خواهم مثل او باشم، با وقار. وقتی از فرهاد میگم حرف زدند هم فرق می کنه. انگار در من، چو ناقوس به صدا درمیاد.

سخنانش مرا به فکر فرو می برد. شاید حسودی ام را تحریک می کند. دوست دارم فرهاد من هم چنین زبان گویایی داشت. دلم می گیرد. یعنی این زیبایی ها در من نبود؟ بود و فرهادم، نمی دید؟ چرا فرهاد ها مثل هم

نیستند. من فرهاد نداشتم. فریدم را فرهاد صدا می کردم. به امید آنکه شوریده و شیدایا باشد چون فرهاد. ولی من کجا به دنبال عاشق شوریده و شیدایا بودم؟ عاشق کارم بودم و در ذهنم به دنبال عشقی خیالی می گشتم. عشقی که نه تعریفی واضح از آن داشتم و نه تلاشی برای تحقق آن می کردم.

سرم سنگین شده است. از درون دارم فرو می ریزم. زبانم انگار بند آمده است. تنها باید گوش باشم.

شیطان چیست؟ سارا می گفت در درون همه ما اگر شیطان نباشه شیطانکی وجود داره. صدایش را کلفت کرد. انگار استادی که بر کرسی دانشگاهی این کلام را برای دانشجویان با تحکم بیان می کند. شیطانکی که نمی گذارد کسالت آور باشیم.

خاله جان می گفت: همه، کتاب خدا را خوانده اند. اگر کتاب شیطان هم بود که می خواندی آنوقت دستت می آمد که دنیا چه خبرهست؟ ولی بی بی می گفت یا کتاب، کتاب خداست یا کتاب شیطان. می گفت کسی که زیاد می خواند از خدا دورتر می شود.

شاید راست می گفت من که این همه شعر و رمان خواندم عاقبتم به خیر شد؟ شیطان سراغم نیامد؟

از شعر به عشق رسیدم یا از عشق به شعر؟ هرچه بود نتیجه اش این شد که با فرهاد آشنا شدم. آشنایی با فرهاد به بهشت خدا نمی ارزید؟ شاید به قول آدم حسابی ها و سوسه های نفسانی بود.

به یاد این بیت می افتم: من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم. حرف هایش ناگهان پر صلابت می شود و دیگر گون، انگار از جایی دیگر نیرو می گیرد. در مقابل حرفهایش منفعل می شوم. انگار مرا کیش و مات کرده است. فرهاد نامی که بند بندم را می سوزاند. فرهاد باید از جنس نور باشد، از جنس عشق. حال خودم را نمی دانم گاه می خندم و گاه گر می گیرم. از شیطنت هاش خنده ام می گیرد.

می گفت: تو شکرپاش سوسک مرده گذاشتم. مطمئنم طعم شکرها بهتر میشه. چکار کنم می خواستند نگاه کنند. وقتی شکر تموم شه و در شکرپاش وابشه، قیافه ها دیدن داره. هرچی فکر کنند نمی فهمند سوسک چطور رفته تو شکرپاش؟ ای خدا چقدر می خندم. یکبار دیگه این کار را کرده بودم ولی چقدر کتک خوردم. خب اون موقع بچه بودم اگر توله سگ، دختر همسایه نمی گفت کسی نمی فهمید. به درک چند سال بعد رفت زیر ماشین، تیکه تیکه شد. ناراحت هم نشدم. همینه دیگه یکی امروز می میره یکی فردا. از اون به بعد نمی دانم چطور

می فهمیدند که اینجور کارها کار من بوده؟ شاید سابقه ام خراب شده بود. حالا که همه چیز تقصیر منه خب حالشون می کردم، مشکلی نیست. هر کسی یک جور کنار میاد؟ یکی در خودش می ریزه، یکی تلافی می کنه.

گاهی فکر می‌کنم عاقل تر از این حرفهاست. حرفهایش برایم جالب است؟ در صحبت با او فکر و خیال زیاد و حس‌های مختلفی سراغم را می‌گیرد. گاهی متناقض صحبت می‌کند و گاه حس می‌کنم داستانی از خودش می‌سازد. گاهی انگار حرف‌های دیگری را بر زبان جاری می‌کند. انگار آدم‌های متفاوتی در درونش هویدا می‌شوند. گویی در زمان‌های دیگری بوده، خودش که از تناسخ حرف می‌زند.

می‌گفت در خواب بارها خودم را به شکل‌های دیگر دیده‌ام. یک بار مردی بودم که در گذشته‌های دور بر دار شد. شاید فاسقی بودم گنه‌کار یا ملحدی خطا‌کار. نمی‌دانم ولی دوست داشتم سربدار می‌بودم. می‌گفت که خوابم را این‌گونه تعبیر کردم که در عشق سربدار خواهم بود. امروز آن خواب در مقابل چشمانم دوباره تصویر می‌شود.

از سرنوشت گویی گریزی نیست. راست می‌گفت برای دار شدن هم کاش حلاج بود و برای کوه‌کندن فرهاد.

هر کسی که بیشتر از پدرش می‌گه، بیشتر ازش کینه داره هر کس از شوهرش بیشتر گفت بدان که ناراضی تره. همش نمایشه، نمی تونی حرف دلت را بزنی. مجبوری مثل بقیه، حرف های باب میل مردم بزنی. همه دروغ می‌گن. وقتی به خانواده و نزدیکانت نمی تونی راست بگی چطور از حکام انتظار راست گویی داری؟ هر کسی می‌خواد حرف بزنه بناچار باید بگه مردم فهیم، جرات داره راستش را بگه که همه عوامند؟ نمی فهمند.

سیاست چیه؟ هر راست را نگویی. حق را بینی و دم نزنی و حقیقت را فدای معاملات قدرت کنی. چون ترازو دار که برای تعادل، سنگ را هم پایه طلا می کنه. همه در این دنیا سیاستمدارند. همه دروغگو، دروغ گوهای کثیف. من کسی که دروغ بگه بد جور می چزنومش. داغش می کنم تا گوه زیادی نخوره. یک دفعه به یکی از همین افاده ای ها زنگ زدم. اینقدر هول کرد که نفهمید، صدام عوض شده. تابلو بود ولی به پته پته افتاد.

وقتی گفتم:

آقا سعید کجایی؟

گفت من زن آقا سعیدم امرتون را بفرمایید.

منم دست پیش گرفتم گفتم: پتیاره تو کی هستی؟ گوشی شوهرم دست چه می کنه؟ گفتم الان میام جرت میدم و قطع کردم. فکر کنم به ماه نرسید که جدا شدند. اگر ما این خرهارا ادب نکنیم، کی ادب کنه؟ یک روز نگذشته بود پیش ما قیافه می گرفت، من به آقا سعید اطمینان کامل دارم. من جان آقا سعیدم. برام می میره. چی شد؟ حالا بازهم قبی بیابا. عن دماغ.

بابام می گفت بچه فقط پسر، دختر مگه اولاد به حساب میاد. خلاصه پسر خیلی دوست داشت. ولی من که کارهای پسرانه می کردم، بدش می آمد. تو که پسر می خواستی، حالا چرا دردت میاد؟ عجیبه به قرآن. بگو لا اقل از کجاش خوشت می آید شاید برات تهیه کردیم. دروغ میگم، بگو دروغ میگم.

احساس هم دردی می کنم. درد های مشترک، میراث سالها افکار متحجری که دامان نیمی از افراد جامعه را در بر گرفته است. یادم هست که اگر در خانه لاک به ناخنم می زدم غوغایی به پا می شد. مادر که همیشه می گفت حق با آقا جان است. عرش خداوندی با لاک ناخنم به لرزه می افتاد. احساسم مجال بروز نداشت و لبخند بر صورتم می خشکید. با خودم می اندیشم که در این تاریخ ماتم زده تنها راه حفظ ناموس، پرهیز و خزیدن در دالان اندرونی بوده است. وقتی مردان

سرزمینم بی سلاح و دست بسته در حفظ ناموس ناتوان بودند. آنجا که ریختن آبروی مسلمان بدست حکام و اجانب از آب خوردن سهل تر بوده است. برای حفظ شرف چاره ای جز حبس زنان در تو در توی سیاه خانه ها نبوده، غمنامه ایست که تنها راه حفاظت از کانون خانواده را، خزیدن در پستوی خانه دیده اند.

با شور و حالی وصف ناشدنی از شیطنت هایش سخن می گوید. همزبانی یافته است تا از تنهایی، از گذشته و از هر دری سخن بگوید. با حرف زدن سعی در فراموش کردن آنچه پیش آمده دارد.

شب زفاف پسر همسایه بود. ما هم جز گروه تدارکات، بهر حال باید کمک کرد. فرصتی بود تا آهسته به اتاق عروس و داماد برم. تا عروس و داماد مهمان ها را بدرقه کنند و چرخي در شهر بزنند و بوق بوق کنند. زیر شمع های تولد، ترقه گذاشتم. شمع ها را چند هفته قبل از جشن تولد یکی از همسایه ها کش رفته بودم. دو ساعتی از رفتن ما گذشته بود که آتش به ترقه های زیر شمع رسید. خدایی چه به موقع. صدای انفجار از حجله آمد. بدبخت ها مثل سگ ترسیده بودند. فکر کنم بیچاره ده، پانزده روزی از مردی افتاده بود. پسرهای محل می گفتند آفرین به داماد چه زوری داره، انفجاریه. اسمش شده بود شعبون ترکون. این قدر در محل براشون خندیدند. رفتند که رفتند.

خب وقتی دختر تو محله هست میری از اون سر شهر دختر می گیری باید هم این اتفاق برات بیفته. کم لای چادر باز کردم. کم منتظر بودم تا بیای، از سر کوجه پیدات شه تا از خونه بیرون بیام. خب بیشعور وقتی خودتو برامون می گیری فکر اینجاشو هم بایستی می کردی. حالا یکی خوشگل می گرفت حرفی نبود با اینهمه بزک دوزک وقتی می دیدی اونهم تو لباس عروس به یاد انجیر خشک می افتادی. حالا صدش می کنه خانم مهندس. همه برای ما شدند دکتر و مهندس. وقتی اندازه کله دختره یک چهارم باسنش باشه تعجب نداره که چطور مدرک گرفته؟ خدا داند. شاید همون براش نمره می آورده؟ یکی نیست بهش بگه زن میخوای یا مدرک تحصیلی؟ شب هم برو مدرک و بغل بگیر.

نمی دانم چرا شیطنت من هم تحریک شد. انگار دوست داشتم من هم انتقام می گرفتم. به قول سارا بجزو نمشون. ولی آموخته ام که صبور باشم. صبوری تا کی؟ تا چه وقت؟

و کیلم، باید مطالبه گر حق و حقوق خودم و دیگران باشم. ولی همچنان در ذهنم حک شده است، حرف هایی که مادر می گفت: باید به خدا واگذار کنم. چرا با اینکه می دانم، افسوس نمی توانم از قید آموزه های زمان کودکی خلاصی یابم. باورهایی که دارم را نمی توانم از خود دور کنم. به دنبال رهایی دیگرانم. ولی خود حس می کنم، اسیرم.

باید بر خودم غلبه کنم. این افکار را از ذهنم پاک نمایم. به هر حال هرچه دارم امروز ماحصل همین رفتار و کردار است. درست است که من هم در خانواده ای متولد شدم که پدر، پسر دوست داشت. ولی تلاش کردم که ثابت کنم من هم می توانم. با خودم تکرار می کردم که موفق تر، از هر پسری خواهم بود. همیشه رتبه اول تا سوم را داشتم.

ولی گاهی فکر می کنم جوانی نکردم. چه کسی گفت صدای دختر نباید بلندتر از صدای ادرار کردنش باشد؟ چرا من هیچگاه فریاد نزدم. شاید من از طرف دیگر بام افتاده بودم.

دوست داشتن را در درون خود کشتم. اجر عاشقانی که سر درون نگاه می دارند همسنگ شهادت است. جوانی ام با این حرف ها گذشت. شاید من هم می بایست رموز دلبری می آموختم. سعی بر آن داشتم که بهترین باشم، موجب سربلندی خانواده. ولی هیچ وقت کسی به من افتخار نکرد. من اجر و مزد نمی خواهم. کاش من هم آزادی را تجربه می کردم. همیشه این سوال در ذهنم بود، آزادی یا بی بند و باری؟ نه، من دختر بی بند و باری نیستم. اگر چنین کنم مادر می رنجد و اگر چنان کنم آقا جان عصبانی می شود. راست گفتند که بخت مادر و دختر یکسان است. خاطرات مادر را فراموش نمی کنم. زندگی زنان در این سرزمین تکرار هست و تکرار. ضعف و قوت دارد ولی فرقی نمی کند. هوایی

که تنفس می کنیم انگار رفتار مشابه ای را برهمه ی ما دیکته می کند. احساس فراموشی به من دست داده است. به همه چیز شک دارم حتی به آنچه که در دانشگاه خوانده ام. هر روز بیشتر و بیشتر اندوخته هایم را به فراموشی می سپارم. گاهی فکر می کنم باید خودم را از گذشته ام آزاد کنم. این افکار چون بختکی به جانم افتاده است. زندگی به من، نمایش خوب بودن و خوشبخت بودن را آموخته است. همیشه باید در مقابل دیگران نقشی از رضایت و موفقیت بازی کنم. اگر گرسنه هستم بگویم سیرم. چرا خودم نیستم؟ چرا رفتارم باید مورد تایید دیگران باشد؟ پدر می گفت لزومی ندارد که دیگران بدانند سرببی شام بر زمین گذاشته ای. راست می گفت در شهری که هر روز و هر لحظه قضاوت می شوی. در نگاه عیب جوی مردمان شهر باید خودت را خوب بپوشانی. ولی امروز گمان می کنم ترس از نگاه دیگران ترسی دائمی به جانم انداخته است. نقد های ما هم تنها به دنبال ترور شخصیت است. تنها برای از میدان به در کردن رقیب، چرا که همه رقیبند و بازار حسد، گرم و داغ. زندگی و تمام آموزه هایمان از نگاه مردان ثبت شده است. کرسی دانشگاه در دست مردان است و نوشته ها ما حاصل تفکرات مردانه. باید دوباره نوشت و قوانین را دوباره وضع نمود.

سارا می گفت: ننه ی پیرش خجالت نمی کشید می خواست بمیره باز هم پسرش را پُر می کرد.

روح سوخته تا آخر عمرش دست از چقلی بر نمی داشت. ولی هر وقت می آمد خونه مون، تنها می داشتمش و می رفتم بیرون. البته اون اواخر را میگم که خونه بچه هاش می چرخید تا نگاهش دارند. هربار شوهرم سر می رسید از شانسم خونه بودم. نتونست مچم و بگیره. شکر خدا آخر عمری، خدا زبونش را گرفته بود و گرنه چه آتشی می سوزوند.

غذا بهش می دادم می گفتم بخور که کوفت بشه. آی جلزو ولز می کرد ولی دیگه نمی تونست خبر بیره. کسی نمی فهمید چی می خواهد و چی میگه. می گفتم غذا به این خوبی نمی خوره، بهانه گیر شده. ولی خب خدایی سرش آوردم. نذاشتم اون همه بار سنگین و باخودش بیره اون دنیا، گنااهش و سبک کردم. آدم باید زرننگ باشه میون اون همه گرگ ساده باشی می خورنت. خیلی خوب باشی میگن خره، سوارت میشن. وقتی این همه آدم بی خود هست، چرا حالیشون نکنی؟ وقتی هستی نباید خاطره خوبی از خودت بجا بذاری؟ وقتی می تونی مهربانی کنی؟ فکر روزگار پیر نیستی؟ بی شعور بگو خوبی کنم آنوقت از عروسم انتظار داشته باشم. من هیچی، بین نوه هاش، بقیه مردم کسی ازش خاطره داره؟ وقتی مردی، یکی باید بگه خدا بیامرزدهش. عروس

می ناله داماد از دستش عاصی هست. تو همه کاری دخالت می کنه. فضول زندگی مردم نباش. آنوقت که زبون داشت یکسره می گفت دخترم همه کارخونه باهاش بود. از هر پنجه اش هنر می ریخت. خیلی دست و پادار بود، بچه یعنی دخترم. خب پس تو مفت خور چه می کردی؟ حالا میخوای ما هم مثل دخترت همه کارها را بکنیم. همین شد که دامادش یک بار گذاشت تو کاسه اش. گفت اینقدر از دخترت کار کشیدی که حالا آمده خونه ی من، مدام میگه آخ کمرم آخ گردنم. ولی مگه حالیش می شد پوستش کلفت بود.

ولی آدم صاف و ساده را اذیت نمی کنم. طرف خودش وقتی کرم داره منم حالش و می گیرم. بهر حال به قول خاله جان خر را ببین، پالان بدوز. به خاطر همین می گم دروغ نوشتن بدتر از دروغ گفتنه. وقتی دروغ میگی به کسی میگی که لیاقتش را داره ولی وقتی دروغ می نویسی به همه دروغ میگی. بدترش اینه که بعدا خودت هم باور می کنی خیال می کنی راسته. با نوشتن خودت را هم حبس می کنی. نمی تونی بزنی زیرش. مگر این که هرچی نوشتی را بسوزانی. ولی مردم این قدر به خودشون دروغ گفتند که باور کردند. با دروغ زندگی می کنند و متوجه نیستند. همه حرف های تکراری همه ادعاهای واهی، دروغ های متعارف، همه چیز خوب است، ملالی نیست جز دوری تو.

سرکلاس زنبور ول می کردم. کلاس بهم می ریخت از اون زنبورهای درشت. البته از داداش یاد گرفته بودم وقتی زنبور می گرفت برای سرکلاس، یکی هم به من می داد. باعث می شد کلاس بهم بریزه، کلی بخندیم. تفریح دیگه ای نداشتیم. بایستی یک جوروی تلافی می کردیم. وقتی هرچی از دهن معلم در می آمد به ما می گفت خب بایستی یک حالی بهش می دادیم. معلم نباید بد دهن باشه. اعصاب مصاب نداری خب نیا سرکلاس. فقط گفتی حقوقم کمه. یک بار اعتراض کردی که محتوای کتاب خوب نیست؟ روش جدیدی برای تدریس پیشنهاد دادی؟ اگر خوب درس داده بودی و به قول خودت رسالت داشتی که وضع جامعه این نبود؟ در ذهن بچه ها فقط تخم غرغر کردن را کاشتی. فقط می گفتی انشا بنویس علم بهتر است یا ثروت. اگر علم خوب بود پس چرا برا پول له له می زدی؟

معلم ها فقط وقتمون را می گرفتند. مطلب نداشتند که، فقط افاده بریزن و از خودشون تعریف کنند. ده سال هست داره درس میده بازهم از روی کتاب نگاه می کنه، اسب بود از بر شده بود. باز دبیرهای مرد بهتر بودند. حداقل حسودی ندیدم ازشون. باید هرکسی هرچی دوست داره بخونه. باید دانش آموز آزاد باشه. کی گفته همه باید یک سری کتابهای مشخص بخوندن؟ مگه قراره همه یک جور فکر کنند؟ همه یک جور

باشند؟ نشخوارهای فکری یک عده کتاب درسی میشه و بخورد بچه ها داده میشه. تازه کتابها را من همون اول سال تموم می کردم. آخه مطلبی نداشت. خدایی کلاس خسته کننده بود.

شک ندارم که استعداد فوق العاده ای دارد. یا اگر بدبینانه نگاه کنم حداقل میدان داری خوب می داند. حرف های دهن پرکن، با شور و حرارتی بیان می کند که جذب می شوی. هرچند زود اندوهی سنگین و نگرانی ای بزرگ او را فرا می گیرد. چشمهایش مرطوب می شود ولی نمی خواهد گریه کند. گاهی لرزشی در صدایش حس می شود. نگاهش نقاد است. نگاه نقاد او را شاید بهتر بود من داشتم. بیشتر میل به پذیرش دارم. ولی سارا نقاد است. هیچ چیزی را نمی پذیرد شاید نگاه شکاک او را ندارم. ولی این روزها فقط از خودم انتقاد می کنم. روزگار، هرچه را که ساخته بودم فروریخت. دوباره حرف های سارا در ذهنم مرور می شود.

داداش، پسر همسایه را حسابی زده بود. ترس آقاچون را بر داشت. مدام می گفتم، اگر شکایت کنند؟ اینقدر داداشم را زد و کبود کرد که اگر شکایت کنند بگه این هم کتک خورده ولی خب کسی شکایت نکرد. فقط داداش یک ماه طول کشید تا کبودیهاش خوب شد.

سیگار بابا را کش می رفتم ولی طفلک داداش کتک می خورد. کسی فکر نمی کرد من سیگارها رو کش برم. حداقل این یک کار و فکر نمی کردند کار من باشه. اولش سرفه می افتادم ولی خب کم کم عادت می شد. ولی کنارش گذاشتم. گفتم که، اگر بخوام کاری بکنم انجامش میدم. شیطان بعضی وقت ها تو جلدم میره میگه تریاک را هم امتحان کن. می تونی کنارش بذاری، وجودش را داری. گاهی میگم خودم را به خودم دوباره ثابت کنم. نمی خوام روشو زمین بندازم ولی آگه با فرهاد آشنا نمی شدم کارم با تریاک بود. بهر حال یک چیزی باید باشه تا آرومتم کنه. می دونستم از کجا تهیه کنم. آقارضا قصاب برای نرگس

خانم می آورد. ولی خب قسمت نشد. نوشداروی دیگری نصیبم شد. فرهاد.

بهرحال در زندگی آرام بخشی نیاز داری. هرکسی با یک چیز دلش آروم میشه. به قول خاله جان یکی با افیون یکی هم با افسون.

ازهمه جا بیشتر پشت بام را دوست دارم. خانه مردم را نگاه می کنم. دوست دارم بینم مردم چکار می کنند. مگر جامعه شناس ها یا روان شناس ها این کار را نمی کنند؟ حالا به شکل دیگه. بهر حال تو کار مردم فضولی می کنند. من ولی اسمش را فضولی نمی دارم. الان دیگه با این خانه های آپارتمانی نمیشه. پشت بام اشتراکی راحت نیست. ولی قدیم ها خیلی خوب بود. از دیدن تلویزیون که بهتره، چی بینی؟ همش دروغ. باید آدم از حال همسایه اش باخبر باشه. چی می خوره؟ چی می پوشه؟ شاید کمکی نیاز داشت؟ مشکلی داشته باشه.

خب منم لباسم را مثل نرگس خانم انتخاب می کردم. خوشم می آمد. کلا استاد عشوه بود. خدایی پیشش کم می آوردم. بی خود نبود خاطر خواه زیاد داشت. ولی عاشق سینه چاکش آقارضا قصاب بود. وقتی می آمد و تنها با نرگس خانم می شد دیدن داشت. نرگس خانم با اون همه زرنگی فکر نمی کرد کسی داره دید میزنه. رضا قصاب و میگی عین برگ کاه نرگس را از زمین بلند می کرد. من که می دیدم نفسم به

شماره می افتاد. بدنم گرم می شد. گردش خون را زیر پوستم حس می کردم. ماشاله با اون قد و بالا، کی هست که بدش بیاد. حالا چرب و چیلی هست، باشه. ولی مثل کوه مات هیبتش میشی. دیده بودم برای نرگس خوشگله مواد میاره. نمی دونم خودش هم مواد می زد یا نه، ولی با اون یال و کوپال، بعیده مصرف کنه. کسی خب خبر نداشت نرگس خوشگله اهل دود و دمه. بهر حال باید بدونی دور و برت چه خبرهست یا نه؟

شانس ماست دیگه، خدا شوهرم به ما داد مردنی. اون از پولش اونم از... به قول بی بی جان: کمر میگه ندارم همیشه هم بیکارم. می پرسم منظور شوهر دوم شماست؟

- اره دیگه، اولی که از اون طرف بام افتاده بود.

به نظر زمان برایش چندان معنی ندارد. شوهر اول و دوم توفیری نمی کند. شک می کنم، آیا خاطرات را درست به هریک منصوب می دارد؟ قرض این است که از بد رفتاری شوهر دومش بگوید. شاید بتوان ادله ای پیدا کرد. بد رفتاری زوج است که زوجه را عاصی می کند. نمی دانم، شاید فهمیده است که من هم دنبال هم صحبت می گردم. من هم می خواهم خودم را سرگرم کنم. من هم از خودم می گریزم. زبان می چرخاند و سرگرم می کند.

چقدر شب دوست داشتیم پیش بی بی بخوایم. طفلک شامه نداشت و گوشش سنگین بود. دیگه راحت بودیم. بی بی فقط یک خواهر داشت از تمام دنیا که بهم می گفتند داداش. خواهر بی بی شوهر نکرد. البته می گفتند کمی خله ولی به نظرم از همه عاقل تر بود. وقتی از بچگی بهش می گفتند انشالله عروسیت می گفت کو تا یک خر پیدا بشه. بخاطر همین بود که هیچ خری پیدا نشد. حالا بی بی هم که عروسی کرد عاقبتش چی شد؟ هیچی، طفلک بی بی فصل تابستان هندوانه زیاد خورده بوده و شب خواب می بینه که داره تو آتش می افته. ترسیده بوده که یکی تو خواب بهش میگه بشاش تا خاموش شه طفلک گوش می کنه و لحاف خیس میشه. خب طفلک مگه چند سالش بوده؟ بچه بوده که شوهر می کنه. صبح تو این گیرودار میگه ناهار چی بپزم؟ پدر بزرگ میگه: مرگ، زهر، گوه. شب که میاد و سراغ شام را می گیره، خب خودش گفته بوده گوه. طفلک بی بی. نباید همیشه به حرف مردش گوش می کرد. همین شد که دیگه تنها با خواهرش موند و پسرش را بزرگ کرد.

مامانم پیردختر بود که شوهر کرد. میگویند پیر دخترها بیشتر قدر شوهر را می دونند. شاید بخاطر همین هرچی بی بی میچزونندش هوای آقاچون را خوب داشت. بی بی می گفت کدخدا را ببین ده را بچاپ. مامانم

می گفت پدرش خیلی او و خواهرش را دوست داشته. نمی خواسته زود شوهر کنند. می گفته پیش من بمونید. می گفته جان من و جان دخترام. خاله جان می گفت ارواح عمه اش، کسی بی خودی نون خور نگه نمی داره، برای کار می خواسته و گرنه این طایفه ...س خور و این ادا و اطورها؟ هر موقع فامیل مامان می آمدند بی بی می گفت باز در دروازه باز شد. یا می گفت صد رحمت به کاروانسرا. نتونست کلا قیچی شون کنه ولی خب بی تاثیر هم نبود. بهر حال وقتی همه چیز بی بی تو دنیا فقط آقاجون باشه. مسلمه که نمی خواد با کسی قسمتش کنه. حالا بعضی ها میگن باید از خدات باشه کسی اومده، تر و خشکش می کنه. زحمت کم شده ولی به نظرم هر کسی باشه می ترسه که عزیزش و از دست بده. فقط عزیزش نیست که همه ی کس و کارش هست. تازه خاله جان هم یک پا مدعی بود. اونهم آقاجون را مثل پسرش می دونست. حالا آقاجون با یک مادر و یک خاله که اون هم مدعی هست و یک زن چطور می تونست خودش و قسمت کنه؟

از زن دایی خوشم نمی اومد.

چند بار شنیده بودم می گفت این طایفه همشون کرمکی هستند. مدام بچه را می چلونن. مشکل عاطفی دارید جای دیگه حل کنید. چرا با بچه ها ور میرید.

همه دوست داشتیم با بچه ها شوخی کنیم، بازی کنیم. ولی زن دایی بدش می اومد. آدم این قدر ندید بدید. بگو عاطفه ندارم نمی خوام دور و بر بچه ها برم یا کسی دور و بر بچه هام بیاد. می ترسم چیزی ازشون کم شه.

از بچگی یادم میاد مدام می گفت برای حمیدم، دختر خالش و نشون کردم. من دختر عمه اش بودم حالا چرا دختر خاله؟ حرصم را در می آورد. حالا هرغلطی کردی مدام نباید بگی که. می خواست من و بجزونه؟ یا می خواست به پاش بیفتم بگم نه تو را خدا، من و بگو بگیره، نمی دونم گردن خودش.

خلایق هرچه لایق. خب لیاقتش همون دختر خاله ی دماغوش بود. آخرش هم که نازا در اومد، اجاق کور. هرچه دوا و درمان کرد نتیجه

نگرفت. بچه از پرورشگاه آوردند آن هم به هزار زحمت. به بچه نگفتند که پدر و مادرش نیستند. وقتی که بزرگتر شد آب پاکی را ریختم رو دستش. بهتر نیست واقعیت را بدونه؟ اون هم انداخت رفت. پدری ازشون درآورد که نگو.

خاله جان وقتی به عروسی می رفت همیشه دعا می کرد که خدایا به همه جاهلان عقل بده. ریشخندش می کردند که چون بی شوهر مونده اینطور میگه. خاله جان می گفت فردا را می بینم که بر تعداد عاقلان اضافه می شه. خدایش بیامرزه، امروز جوانان کمتر ازدواج می کنند. خاله جان می گفت راه کنترل مردم ازدواجه. راست می گفت وگرنه چه اصراری هست که طرف زن بگیره؟ نگیره. دختر شوهر کنه، نکنه. نمی دونم کی بود می گفت ازدواج مهار اجتماعی است. همون افسار میشه به نظرم حالا کمی مودبانه تر.

یک بار برای یکی از دخترهای فامیل خواستگار آمده بود. بهر حال آمده بودند برا پرس و جو و صلاح و مشورت. مادر دختر می گفت که دامادی میخوام با دین و ایمان. شکر خدا شنیدم این پسره یک پا مغازه است یک پا مسجد. ولی خاله جان می گفت به درد نمی خوره. دین کاسب، کاسب کارانه است. یادم است آقا جان برآشفت که از قدیم گفته اند کاسب حییب خداست. ولی خاله جان همچنان اصرار داشت

که دختر به کاسب ندهند. وقتی می رسیدند پس دختر به چه کاره بدیم؟ می گفت به هیچ کس، این جماعت دین می فروشند و دنیا می خرند.

بی بی جان ولی می گفت مهم نیست با چه کسی ازدواج کنی چون باید هزینه بی شعوری را پرداخت کنی. یعنی هرچه طرفت بی شعور تر باشه باید در زندگی بیشتر هزینه کنی تا بفهمه. شاید هم هیچ وقت نفهمه ولی هزینه اش، رو دوش هست.

همه از حرف راست بدشون میاد. دوست دارند دروغ بشنوند. یکبار که تو عروسی مادر عروس ازم پرسید عروس خانم چطور شده؟ یادم میاد مدام عروس می خندید. خیلی خوشحال بود طفلک. گفتم شادی خیلی شاده. عروسی بهم ریخت. چه بساطی شد. گفتم مگه اسمش شادی نیست؟ بعد از یک هفته، خانواده عروس به گوه خوردن افتادند. دیده بودن که با طاقچه بالا گذاشتن چیزی درست نمیشه. یک مراسم خصوصی تری گرفتند. بهتر که ما هم نبودیم.

نمی دانم از اصل مطلب طفره می رود یا دنبال دو گوش شنواست. به حرف زدن ادامه می دهد و تنها گوش می کنم. با او من هم به گذشته می روم، گذشته های دور و نزدیک.

به کودکی می روم آنجا که در خانه ما تنها درس خواندن، اجر و بها داشت. کودکی را با هم صحبتی بزرگترها تجربه کردم. از دبیرستان تا دانشگاه، زمان و مکان را در می نوردم. آرزوهای کودکی که نمود آن رسیدن به دانشگاه بود. توفیق برای ورود به دانشگاه برای ترسیم آینده ای روشن.

به یاد روزهایی می افتم که با فرید بر سر سفر عقد نشستیم. فرید را فرهاد صدا می کردم. خود را شیرین می دیدم که عاشقی سینه چاک را یافته است. من او را فرهاد صدا می کردم و او مرا هیچگاه شیرین خطاب نکرد. چرا زودتر به این فکر نیفتادم؟ برای او سمانه بودم. در رویای خود غرق بودم و واقعیت را نمی دیدم؟ او شیرین نمی خواست یا من شیرین نبودم؟

خرگوش داشتیم. نه یکی، نه دوتا، خیلی بودند. چه گوشتی داشتند. مادر بدش می آمد ولی من هم مثل آفاجون می خوردم. گوشتش گرمه ولی خب همیشه جایی گفت. یکی میگه حرامه یکی میگه سم داشته باشه حلاله، آخه خرگوش سم دار کی دیده. هرچی می تونی بخوری، خب بخور. عرب سوسمار می خورده حالا خرگوش بخوری عیب داره؟ الان تو دنیا هر جانوری که بگی می خورند؟ مگه میشه هفت هشت میلیارد آدم فقط گوسفند بخورند. بذار بخورند باید تشویقشون هم بکنی و گرنه که قحطی میشه.

- دلت می آمد که گوشتشون را بخوری؟

- چرا نیاد. مگر گوشت گوسفند شما نمی خوری؟ پس روضه بود

که خوندم؟

فورا جواب می دهد به گمانم اگر سکوت کند به نظرش کم آورده یا شکست خورده. دنیا را میدان مبارزه می بیند. البته این را راست گفت. برای من صغری و کبری چید و من در دنیای خودم بودم. به روی خودم نمی آورم. حضور شخصیت های بسیار متفاوت و گاه متناقض به

گونه ای خاص براو تاثیر گذاشته است. گاهی از شیطنت های معمول خارج می شود. باید هنجارشکنی نامید. گاهی تعجب می کنم وهمچنان ترجیح می دهم بگذارم هرچه دوست دارد بگوید.

اجازه می دهم خودش صحبت کند، عجله ای ندارم. باید بهتر بشناسمش. نمی خواهم فکر کند که از ناچاری وکالت را پذیرفته ام. باید مرا بپذیرد. قبول کند که هنوز آدم های با شرفی هستند که بدون چشم داشت کار می کنند. با خودم تکرار می کنم مثل همیشه، تا عزمم جزم تر شود. بهر حال نام وکیل تسخیری، کم کاری و یا اجبار در قبول وکالت را در ذهن متبادر می کند. دوست دارم بیشتر وقت بگذارم. با این اوضاع بهم ریخته روحی با این مشکلات جانفرسا باید بیشتر با کار خودم را سرگرم کنم. کار همین بلای جانم بازهم برای فرار از مشکلاتی که برای من درست کرده باید به او پناه ببرم. چون معتادی که برای تسکین دردش باید به مسیب آن پناه ببرد. درمان را از کسی می طلیم که خود درد را داده است. سارا می گفت درد را خدا داده و درمان هم در دست اوست. نمی دانم سرم گیج می رود انگار در اعتقاداتم هم سست شده ام. راست می گوید شاعران و نویسندگان هرچه خواستند به خورد ما داده اند. ملت شرقی اسیر کلام است. هر سخن موزون بر جانش می نشیند. خاصه که با سوز و گداز و لطافت

بیان همراه باشد. باید باورهایم را از نو بسازم. می خواهم ذهنم را از هر آنچه که آموخته ام پاک کنم. براستی که باید دفتر و اوراق را شست. در زندگی سارا حضور پررنگ بی بی و خاله جان را می بینم. افراد پرخاطره ای که حکایاتشان نقل هر مجلس بوده است. سارا می گفت: بی بی نگاه بهت مینداخت می فهمید چند مرده حلاجی. خدایی هر چه می گفت درست در می آمد. اصلا این دو تا خواهر نمی دونم از بی شوهری به این درجه رسیده بودند؟ ما اول حرفاشون را قبول نمی کردیم خدایی منطق نداشت ولی درست در می آمد. به نظر من هم دنیا منطق نداره. شیر تو شیره. قبلا می گفتم خرتو خره. بی بی دعوا می کرد. می گفت نگو خرتو خره. یک وقت به اوستا کریم برمی خوره. این حرف، حرف شیطانیه. الان میگم شیرتوشیره تا به اوستا کریم هم برنخوره بهر حال باید دمش را دید. شوخی نداره دیدی زد، ناکارت کرد. بی بی می گفت خودت را با هیچ کس بی خود در ننداز. اگر خوشحالت می کنه انجام بده ولی با اوستا کریم در بیفتم خوشحالی نداره. نمی بینمش که بفهمم حالش گرفته شده یا نه. اگر می دیدم خب بدم نمی آمد حالش را بگیرم. چرا همش او حالم را بگیره؟ همیشه شعبون یک بار هم رمضون. ولی بی بی خودش هم وقتی قاطی می کرد

خدا و پیغمبر حالیش نبود دهندش را باز می کرد و از بالا تا پایین را به فحش می کشید.

مادر می گفت خدا چطور می بایست تو سرش می زده تا حالیش کنه؟ بهر حال عروس بود چشم دیدن خانواده شوهر را نداشت. حالا مادرمه، باشه ولی واقعیت را همیشه ندیده گرفت. بی بی خیلی راحت بود، بی بی بی غم. هر چی پیش می آمد حواله می داد به فلان جای پسرش. این و از خواهرش یاد گرفته بود، فقط خاله جان از باباش مایه میداشت. وقتی سن آدم بالا میره انگار از هربندی آزاد میشه.

خدا بیامرز آب دهن براش حکم ساعت داشت. همیشه می گفت تا خشک نشده برو و برگرد. به این میگن استفاده بهینه از حداقل امکانات. بچه بودم مادرم شیر نداشت. شیر گاو خوردم. همین بود که می گفتند نباید ازش انتظاری داشت. آنهایی که شیر آدم خوردند آن طور شدند اینکه شیر گاو خورده. ولی کسی هست که شیر گاو نخورده باشه؟ شیر، کشک و ماست و دوغ و پنیره و چه و چه، نخوردید؟ مگر اینکه خر باشی نخوری، بهر حال خوردی دیگه. مرض آدمیزاد هست که میخواد به دیگران سر کوفت بزنه. هر کی میخواد عقده های خودش را واکنه. همه دوست داریم از دیگران فاصله بگیریم. دوست داریم بهتر باشیم حالا به

چه قیمتی، خدا داند. من که خودم، همه را می چزونم می دونم که این حرفها از سوزششونه.

گاهی حرصت درمیاد میخوای زود تلافی کنی. ولی وقتی موفق میشی که صبور باشی. باید یادت باشه آروم آروم پدرشون را در آری. بعضی ها فکر می کنند نباید به حریف فرصت داد. ولی میخواد چکار کنه هرچی آرام تر باشی بیشتر می سوزه. وقتی عصبانی میشی در واقع افسارت را بدست گرفته. تو که نمیخوای افسارت دست کسی باشه؟ ولی وقتی عصبانی هستی از همه بدت میاد. من که دلم میخواد یکی روی کره زمین زنده نباشه.

همه دروغ میگن، دروغ. استفراغم می گیره. دختره شوهر کرده که سگ شوهرش و بینه شب خوابش نیاد. میگه با او عشق برام معنا شده. حالا درسته شوهر کمه، گیر نیاد ولی خب زر مفت تا این حد؟

حالا ما از شوهرمون تعریف نمی کردیم هم آقا بدش می اومد هم ننه اش. تعریف کنم که همین نصفه و نیمه که هم داریم یکی بیاد بر بزنه؟

خاله جون همون خواهر بی بی را میگم، می گفت مرد باید پشتش بزنی خاک بلند شه. باید مرد کار باشه. صبح بره شب بیاد. نه تو خونه بشینه

موی دماغ زنش باشه. خاله جان می گفت دیگه تخم و ترکه آدم های اسطقس دار ور افتاده. همه ریغو هستند و زپر تی.

خدا پیشونی بلند بده. با این همه کمالات عاقبت ما این شد.

خنده اش می گیرد. من را هم به خنده می اندازد. این هم از کمالات است که دیگران را با خود همراه کنی. به گمانم به راحتی می تواند بخنداند و بگریاند.

من از همه بیشتر کتاب خوندم. کتاب از کتابخانه می گرفتم. البته بیشتر رمان می خوندم. حالا بماند صفحاتی را که می خواستم می کردم. باشه لای قفسه ها خاک بخوره؟ حداقل من استفاده می کردم. من هم توی این اجتماع حق دارم. بعضی صفحات را بخاطر عکساش یا مطلبش جدا می کردم. وقتی نوشته شده هست، چرا دوباره بنویسم. قدیم یادم هست خانم ها جلوی در خانه ها می نشستند. هم مواظب خونه بودند هم باهم اختلاط می کردند. هم غذا رو اجاق نمی سوخت هم اینکه بیچه ها را مواظب بودند. هم سبزی پاک می کردند چه می دونم بهم کمک می کردند هم محله امن تر بود. غریبه می اومد معلوم می شد کجا میره، کجا میاد. الان چی؟ این خوشی ها هم گرفته شد. چند تا هیز و دزد بدشون می اومد. می گفتند زشته زن جلوی در بشینه. لابد به خودت شک داشتی الدنگ. اگر ریگی به کفشت نبود چرا می ترسی کسی

نگاهت کنه. خاله جان یادش بخیر می گفت آدم گوه خودش را نگاه می کنه حالا بعضی ها را نگاه کنی بدشون میاد.

راست می گفت دیگر خاطره ها محو شده، انگار هیچ چیز جای خودش نیست. هر روز یک ساختمان جدید، در شهر قد می کشد. شهر کودکی من کجاست؟ خاطره های گمشده، من به دنبال شهرم می گردم. شهر هر روز پوست می اندازد و هر روز شکلی تازه می گیرد. افسوس که من خود و خاطراتم را به فراموشی می سپارم.

شهر بی حضور زن بی شک شهری مرده است. نشان امنیت شهر و هر محله چیست؟ حضور زنان، یعنی آرامش یعنی اعتماد. زن، با اخلاق همزاد بوده مگر می شود فضایی بدون زن، از زشتی مبرا باشد؟ حالا همین شیطانک ها زن را بازیچه ی شیطان می دانند. حرف های سارا از جنس خودم هست. درک می کنم. هر چند خود به زبانی دیگر واگویی می کنم. اگر چه خودش هم اکراه ندارد که بگوید، چه اشکال داشت که ما هم نگاهی به پسرهای محل بیندازیم و سخن بی پروای پیرزنان و گپ و گفت های خاله زنگی، بهترین سرگرمی مردم این سامان را بشنویم.

مادرم بچه که بوده کتری را میذاره روی اجاق، بعد که میره جای دم کنه شانس میاره داخلش و نگاه می کنه. می بینه کژدم توش افتاده؟ بی بی می گفت اینهم از خوش شانسی ما؟ مادر نشنیده می گرفت می دونست که طعنه میگه. زیرلب گرچه می گفت همیشه به سگ های پیر درس تازه داد. بهرحال همان زمان به دستور پدرش همه نماز شکر خوانده بودند. هنوز هم مادر شکر گزار بود. مادر توی حمام به دنیا آمده بود جلوی خزینه. بی بی می گفت بخاطر همینه که آب بیینه شناگر خوییه. دیگه قدیم همه چیز انگار ساده تر بوده، راحت تر می زائیدن، راحت تر بزرگ می کردند. اینقدر سخت نمی گرفتند. شاید به قول بی بی، ناز مون خریدار نداشت.

بی بی می گفت پسر بی زبونه از بچگی همین طور بود. چقدر تخم کبوتر بهش دادم تا زبونش باز شه. دیر به حرف افتاد. الان هم بی زبونه. وقتی تو مشت زنش باشه چطور میخواد بیرون جلوی دیگران دربیاد؟ مامان می گفت شما هم بی زبونی بی بی جان. بی بی هم بخودش نمی گرفت و از ته دل می گفت: آره والله ننه جان.

زخم زبانهایی را که بیان می کند برایم آشناست. در زندگی با این مردم از این دست نیش و کنایه کم ندیده ام. یا باید به روی خودت نیاوری یا چون دیگران تو نیز زبان به زخم زدن بگشایی. نیش و زخم زبان که در گذشته هریک از ما حضور دارد همچنان تکرار می شود. زخم ها از نسلی به نسل دیگر منتقل می شود. چون امانتی که باید به بعدی بدهی، چرا کسی خیانت در امانت نمی کند و زخم ها را نزد خود نگه نمی دارد؟

یادش بخیر هر وقت نذری داشتیم آقا چون خیلی دوست داشت نذری را پیش آشناهش بفرسته بهر حال نشون بده ماهم نذری می پریم. زحمتش رو دوش من و داداش بود. خب مگه ما دوست و رفیق نداشتیم. می گفت ببرید خونه اصغر، ما می بردیم خونه کوکب. بعد می گفت پدر سوخته نذری هم براش فرستادم باز هم می بینه و ندید می گیره. آقا چون همیشه می گفت کسی نذری آورد، نشناختی، حتما باید اسم ولقبش بررسی. ولی خب، یادمون می رفت. آنوقت بود که حرصش در می آمد. می دونستیم که می خواد بعدا جبران کنه ولی خودش می گفت که نه، شاید کسی دشمنی داشته باشه چیزی توش بریزه؟ غذای هرکسی را نباید خورد. ما که می دونستیم زمان این حرفها

گذشته حالا شاید قدیم ها یکی چیزی بوده ولی خب جرات نداشتیم بگیم، خودتی.

خاله جان می گفت از جماعت نذری خور انتظاری نداشته باش. همه عارضش می شدن که این حرفها چیه؟ به هم می گفتند دیگه مشاعرش را کاملاً، بله. ولی خاله جان حرفش یکی بود می گفت تا نذری خور هست یعنی هنوز دنیا خرابه.

ولی الان می فهمم راست می گفت چه عطشی هست برای خوردن نذری. همه فکر می کنند اگر نخورند از کفشان رفته. واقعا میشه طمع و ولع را دید. چقدر این مردم خوردن را دوست دارند. برای خوردن هم قداست ساخته اند.

وقتی بی بی از دست کارهای من و دادش خسته می شدند می گفت بچه گوه به گوه میارن یعنی هنوز یکی را از کهنه و پوشک نگرفتند یکی دیگه سر می اندازند. من و داداش هم گوه به گوه بودیم. مادر ولی به روی خودش نمی آورد که یعنی بچه ها تو جمع کن. خسته شدیم از دستشون. همیشه از جدش می گفت که دوازده تا بچه داشت. هر سال سربلند از تکثیر نسل بوده، بهر حال گاهی باید به روی خودت نیاری.

از بچگی شنیده بودم که پسرها، جونش وسط پاهاشون هست. چند باری وسط پای پسر دایی کوچیکه که هفت هشت سالی کوچکت بود فشار

دادم. می خواستم بینم راستی راستی جونش در میره. ولی خب چیزی نشد. بچه از خواب می پرید و نق نق می کرد. شاید بخاطر همین، بچه اش نشد؟ کسی چه میدونه. ولی وجدانم ناراحت نیست. از کجا معلوم بخاطر این باشه، داداش بزرگه هم اجاقش کور بود. حالا کوچیکه تقصیرمن، اون چی؟ طفلک دایی که به قول بی بی نسلش ور افتاد. البته بی بی خوشحال بود همیشه می گفت خدا خر و دیده شاخ بهش نداده.

داداش اشعار ایرج میرزا را داشت. زیر لحافش جا داده بوده همه فکر می کردند درس میخونه ولی شعر می خوند. ولع بیش از حد و کرکر خنده کار دستش داد. آقاچون دید و یکی دو خط خوند و گرفتش به باد کتک، حالا نزن کی بزن. ولی نه کتاب را پاره کرد و نه اثری از کتاب دیده شد. به گمانم توی گنجه خودش جا داد. منم از اون زمان همیشه دنبال اشعارش بودم. سالها گذشت تا پیدا کردم و خوندم ولی همیشه در ذهنم ماند که، یکی شعرش را گفت و دیگری کتکش را خورد.

یک بار آقاچون رفته بود سر وقت داداش، گفته بود چه می کنی؟ داداش گفت درس می خونم. گفت پس کتابت کو؟ گفت از بر می خونم. تو خونه اول کار بود بعدش درس. همیشه می گفت چرا درس

نمی خونید؟ خب پدر آمرزیده دیگه رمقی برامون نموده که درس بخونیم. خدا بیامرزی یک نفر بود ولی قدر ده نفر کار داشت. مدام فرمایش می کرد. در کسوت رعیت فرمایش و اوامر ارباب را داشت. زیاد نمی شد دم دست آقا چون رفت. تلافی همه را، سرکسی در می آورد که دم دست تر و راحت تر بود. بهر حال خدا بیامرزی این جووری خودش را آروم می کرد. تا می تونستی باید فاصله می گرفتی. بعضی ها مثل خورشیدند زیاد نزدیکشون بشی آب میشی دور هم بشی یخ می زنی.

خدا بیامرزی خاله جان هر چی اتفاق می افتاد می گفت من خوابش را دیده بودم. ولی سوال بود که چرا همیشه بعدش خبردار می شد؟ هر وقت هم که با نظرش مخالفت می شد، شب خواب می دید که امامی، رسولی به خوابش آمده و گفته که چنین کن و چنان کن. خدایی خیلی وقت ها هم حرفش راست در می آمد. همین بود که آدم شک می کرد. یک وقت از سر کوچه صدا می شنید ولی تو اتاق نمی شنید. احوالش خدایی برق جهان بود، دمی پیدا و دیگه دم نمان بود.

مادرم می گفت همه یک مادر شوهر دارن و وضعشون معلومه من بدبخت که دوتا دارم. هر وقت این حرف و می زد معلوم بود که چزوندنش. بهر حال بی بی تنها نبود خاله جان هم بعضی وقتها همپا

می شد. در امر سرد و گرم بودن انواع خوراک ها استاد بود. همه چیز یا سرد بود یا گرم. لبو می خواستیم با نبات می پخت. شیر گاو می جوشانیدیم، نبات می انداخت بهر حال سردی خیلی چیزها را با نبات می گرفت. اینکه میگن طرف سرد و گرم چشیده است خدایی راسته. بهر حال برای خودش حکیمی بود. پیش پزشک هم که می رفت برای دوا و درمون باز اظهار نظر می کرد. آقای دکتر صدات گرفته؟ این بخور، اون و نخور. دکتر جان چرا موهات ریخته؟ زرده تخم مرغ بمال سرت. مادرم همیشه می گفت پدر حسادت بسوزه، پسر خاله ام دکتره برای این دوتا خواهر عقده شده هر جا میرن دوست دارند طبابت کنند.

گاهی فقط باید سکوت کرد. هرچقدر هم مبارز باشی آخر به سکوت می رسی. باید سنگینی غم را روی سینه حس کرده باشی و گرنه محالست آنچه را می گویم بفهمی. چرا پاییز پادشاه فصل هاست؟ به گمانم با دیدنش غم تسکین می یابد. تمام دنیا دگرگون شده، انگار رستاخیز پیا گشته، برگ ها فرو می افتند. باد خزان همه را مجبور به سکوت می کند. غم خودت را فراموش می کنی و بخاطر می آوری که خاموشی ابدی چندان دور نیست.

دوست داری از همه بهتر باشی. هر روز بیشتر و بیشتر بدست بیاوری. ولی کافی است افرادی را ببینی که انجام کارهای معمولی دیگران برایشان موفقیت است. همین که بتواند مثل بقیه باشد برای یک ناتوان بیشترین رضایت را فراهم می کند. چه دردناک است که یکی از بام بیفتد یا کسی آسیب ببیند تا ما عبرت بگیریم. البته عبرت که نمی گیریم

لحظه ای افسوس می خوریم و احساساتمان جریحه دار می شود و ادای انسانهای بشردوست را بخود می گیریم و باز فراموش می کنیم. پازل ها را کنار هم می چینم تا به شخصیت سارا نزدیک شوم. می خواهم ادای وکلای خداترس را درآورم. می دانم که دستم برای دفاع خالی هست. امید چندانی ندارم ولی به زبان نمی آورم. موکلم به امید نیاز دارد. امید تنها حقی است که نباید از او سلب کرد. اگر مرهم نیستم و اگر درمان نمی دانم، باری بر دوشش و دردی در سینه اش نباشم.

شوهر اولم نانوا بود. من و به زور به شاطر دادند. البته خودم را راضی کردم، گفتم شاید شوهرم، مثل شوهر آهو خانم باشه. البته آهو خانم که عاقبت به خیر نشد. همون هووش منظومه که شوهره تو مشتش بود. بدی این داستانها همینه دیگه. میخونی، میخوای؟ مثل چشم که هرچی می بینه میخواد و گرنه کی از این مردها دیده؟ مگه تو داستان ها بخونی. همون روزهای اول زندگی مشترکمان بود که بردنش فرمانداری. توی نون سنگک سوسک پیدا شده بود. مطمئنا در مغازه بسته می شد. می گفتند این هم از قدم تازه عروس. پیشونی که نداشتیم، خدا پیشونی بلند بده. تا نون را نشونش دادند همون تیکه را کند و خورد. گفت چیزی نبود، نون سوخته بود. بهر حال سند را از بین برد. اگر این کار نمی کرد

که کارش گیر بود. خدا خیرش بده، هم من و از زخم زبون خانواده اش رها کرد، هم شغلش را نجات داد.

ولی هیچ وقت با هم بیرون نرفتیم. حضرت آقا جلو می رفت و من پشت سرش. پانزده سال اختلاف سن، کم نیست. بی بی خدا بیامرز همیشه می گفت چیز خورش کن. ولی کسی که سوسک بخور عین خیالش نباشه، میشه چیز خورش کرد؟ ماشاله فقط می خورد و می دیگه از بخت ما کارش را با زور پیش می برد. راست گفتند که:

اگه از آسمون شاخ افتاد، تو تمبون ما افتاد.

مردم و می دیدی زن و شوهر دست تو دست هم گردش می رفتند. حالا ما تو خونه هم بایست حجاب می کردیم. حریف خواهرش نمی شد برای ما غیرتی بود. زبون خوش هم نعمتیه که خدا به شاطر جماعت نداده. حرفی، حدیثی، نقلی ما که ازش ندیدیم. خودش و خانواده اش با ماشه مگه حرف ازشون می کشیدی. نه اینکه ننه اش حرف نزنه، حرف حساب نمی زد. نمی دونم چی تو کله اش بود که فکر می کرد باید عروس، در زندگی سختی بکشه تا قدر بدونه. به تنبلی عادت نکنه. کلا دستشون به خیر نبود.

می گفت آرایش می کنی فقط تو خونه، حالا بیرون می رفتیم کمی لبم قرمزتر بود آسمون به زمین می اومد؟ گیرم که تو خونه آرایش کردم.

یکبار گفتی خوبه؟ قشنگ شدی؟ حالا خواهر شکل شادیش همش کارش قر و فر بود. روش نمی شد بگه شوهرش بی غیرته، بهر حال دامادشون بود. اسم خواهرش و می بردی داد و قال می کرد. سرمن فقط زرننگ بود. یکی نبود بهش بگه، بدبخت تو که هیچی، اجدادت هم نمی تونن اگر خودم نخوام، جلوم و بگیرن. آخه مادرش هم نفهم بود و گرنه پسرش رو حالی می کرد که حریف زن نمیشه. بهتر با زن مهربون باشه.

پسرعموش از خودش بدتر، با هم شریک بودند تو مغازه. از پسرعموش خوشم نمی اومد. به قول خودشون خیلی چغرو و بد بدن بود. کشتی می گرفت. همین بود که خیال می کرد خونه هم تشک کشتی هست. از بس زنش و نمی دونم بارانداز کرد یا کول انداز، که از کمردرد همیشه کنج خونه بود. حالا آقای ما هم از او یاد می گرفت. اگه مردی برو تو میدون، وسط تشک، چرا پیش زنها مردی؟ قدیمی ها می گفتند تو حموم زنونه مرده، نقل اینا بود.

سهم کمی توی مغازه داشت. ولی خب بهتر بود بریده می شد. آقامون دوست نداشت من دم در مغازه برم. ولی چاره ای نبود. یک بار بهانه کردم که کلید جا مونده یک بار بهانه کردم پول بگیرم که ننه اش را ببرم دکتر. غیرتی اش کردم که پسرعموت چشم و دل پاک نیست.

مردها را باید اینطوری به راه آورد. آخر هم نتیجه داد. سهمش و داد و مغازه را خرید. بهتر نشد؟ اگر شریک خوب بود خدا هم شریک می گرفت. کلا زن و شوهرها همه درد و مشککشون شراکته، اگر شریک زندگی هم نبودند که اینقدر درد سر نبود. البته شریک پول همنده، نه شریک زندگی، اگر شریک پول هم نبودند که هرکی راحت می رفت سی خودش. چه کنیم که روزی ما دست مردها افتاده، همیشه میگم خدا تو که میگی روزی رسونم پس چرا ما را اسیر مردها کردی؟ حاضرم به همه مقدسات که قبول ندارم قسم بخورم اگر خرجی زنها دست شوهرها نبود پای زندگی نمی سوختند. زن باید پی عشق بره نه پی نون. فرهاد برای من عشق بود نه نون.

فکر می کنم من هم فرهادی می خواستم همه شور و همه شوق. پشت پا به همه چیز می زدم، آزاد و رها، بی قید و بند. شک می کنم از خودم می پرسم: آیا همچنان به کارم، به دنیایی که خود ساخته بودم نمی چسبیدم؟ من برای این دیوانگی ها آفریده نشدم. حس می کنم ضربان قلبم دیگرگون شده، زبان به سقف دهانم چسبیده. دوست دارم فریاد بزنم: من نمی دانم. بذره‌های وهم و خیال، و سوسه و آشوب در دلم کاشته شد. خدا لعنتت کند سارا. تو از فرهاد می گویی و من از این نام

فقط حسرت به دل دارم. غم رفتن فرهاد و تنها ماندن. حسرت شیرین
بودن.

وقتی چند بار ازدواج کردی مردها ازت می ترسند. نه اینکه دور و برت نباشند. از اینکه باهات ازدواج کنند در هراسند. در خودشان ضعف و نقصی می بینند. چرا بازار فاحشه ها گرمه؟ چون که تعهدشان قید زمان داره. دائمی نیست. صیغه ی محرمیت تا ابد جاری نشده. دیدار مجددی اتفاق نمی افته. شاید هم تکرار بشه ولی الزامی در آن نیست.

همه از شریک واهمه دارند. همه دنبال گوسفند می گردند ولی در زندگی گوسفند ها گرگ می شوند وچه بسا درنده تر.

میگن فاحشه ها کارشون را خوب میدونن بی توقع، بی ادا و اطوار. حرفه ای، بدون درخواست مازاد. مدام غر نمیزنه که این جووره و اون جووره. با نقص و ضعف کار نداره. اینها را وقتی گوش می ایستم از مردها می شنوم. باید در دنیاشون رسوخ کنی تا بتونی حریف بشی. این مردها پیچیده اند. دروغه، که میگن همیشه پسر بچه باقی می موندن. این و خودشون تو دهن زنها انداختند. حالا همین

مردهایی که دور و برت هستند دوست ندارند شریک زندگیت بشن. وقتی بگی شوهر داشتی میگن واه واه این دیگه هفت خطه. می ترسند ولی خارج چارچوب، نگو، خیلی دوست دارن، جون ننه شون.

حالا بگم از خواهر شوهرم که بعد ۵۰ سال هنوز در پخت و پز، سعی و خطا می کرد. هربار که خوراک پخت یا چیزی کم کرد یا زیاد. بعد از چهل سال دست نیومده چطور بپزی؟ همش امتحان می کنی؟ هر موقع کار داشت شوهر ما آقاداتش بود و گرنه یادش می رفت که داداشی هم داره. داداش و گاو شیرده می دید که باید بدوشتش.

حالا با این همه بی سلیقگی، مادر و دختر چقدر ادعا داشتند، ماشالله افاده طبق طبق. هرچه ما درست می کردیم یا شور بود یا کم نمک، یا چرب بود، یا بی رمق. ولی تا آخر می خوردند. کم مانده بود ظرف را هم بلیسند. خب پدر آمرزیده البته حیفه بگی پدر آمرزیده باید بگی پدر سوخته، تو که تا آخر خوردی و بشقاب را هم لیسیدی چرا بی منت می کنی؟ خب راست و حسینی بگو نمی تونی اینجور پخت کنی. من که می خواستم ایراد بگیرم صدتا صدتا کارتون ایراد داشت. دلش خوش بود برا مهمون می تونه سه جور خوراک مهیا کنه. یک خورش می پخت کنار یک بشقاب بادمجان می داشت کنار یکی کدو کنار یکی سیب زمینی، خیال می کرد سه جور خورش پخته. هر کدام لمی

داره برای خودش ادویه ای داره. اینجور پخت و پز به درد عمه ات می خوره. به من میگی، هرکی ادعا داره بهش بگو یک املت درست کنه. بین می تونه؟ نمی تونه، فکر می کنه. یک چیزی سرهم می کنه، می ده خورد مردم.

خونه شون می رفتی تعارف تو دهن نداشتند. البته، چرا، به خان داداش یا گل پسر، مدام می گفتند بفرما چرا نمی خوری؟ لاغر شدی. بگردم چرا کم غذا شدی؟ هرچی دوست داری بخور، چی دوست داری بگو برات درست کنم.

بخوره تا بترکه؟ حالا میخواد حالیش کنه که زنت دست پخت نداره. بهت رسیدگی نمی کنه.

هرچی گوشت بود تو سفره، برای پسرش میداشت. نصیب ما چربی بود و استخوان. هی خدا، کم ندیدم از این چیزا از آدم های با ریا.

کلا مادر و دختر نشد یک بار تشکر کنند. هرچی آقا پسرشون برایشون می برد خوششون نمی اومد. حالا به این آدم ها باید احترام گذاشت؟ من هم سعی می کردم هرچی آقامون میخواد برایشون انتخاب کنه چیزی پیشنهاد بدم که واقعا به دردشون نخوره؟ نمی شد که بگم آقا برایشون نگیر. ولی خب حالا که زر می زنی بذار یک چیزی بگیریم که اقلا دلمون نسوزه.

خودشون که بنجل خر بودند. من که می دونستم برا اینکه عقده هاشون و تسکین بدن هرچی آشغال بود می خریدند. دلشون خوش بود خرید می کنند. بهر حال خرید هر زنی را آرام می کنه. دیگه من جنس خودم و خوب می شناسم.

می دونستم چطوری حرصشون را در آرام. کافی بود وقتی میان خونه ی ما، لباس های بدن نما بپوشم. آی می سوختن، دود و بخار که هیچ، آتش از سرشون بالا می زد. با اون هیکلای قناسشون آرزو به دل بودن مثل من لباس بپوشند. دست شون می اومد که همه ترندشون با یک کرشمه ساقی بر باده.

می پرسم چرا عیب اطرافیان همسرت را به پای او می نویسی؟

- از قدیم گفتند علف روی ریشه سبز میشه.

حاضر جواب هست. در چشمهایم نگاه می کند. گیرایی خاصی دارد. جذب نگاهش می شوم. ادامه می دهد:

گاهی یک پوزخند از صدتا فحش بدتره، حرف ها گاهی از نشتر تیزتره. هیچ وقت اثرش از بین نمیره و زخمش خوب نمیشه. گاهی حرکات و نگاه ها از صد کتاب بیشتر معنا داره. ولی خدایی سمانه خانم، ببخشید با اسم کوچک صдатون کردم. اینقدر دیگه مبادی آداب هستم که از شما اجازه بگیریم. ولی خدایی انتظار داشتی با این آدم ها زندگی کنم و

ماری کوری بشم؟ جدا می‌گم. بارها با خودم و خدای خودم گفتم چه
انتظاری داری؟ دنیا میدان مسابقه است ولی با هم شروع به دویدن
نمی‌کنیم. وراثت به کنار، محیط به کنار، در زندگی هر کس پیش
آمد هایی هست که همه چیز رو بهم می‌زنه. قبول نداری زندگی را
اتفاقاتی می‌سازه که از دست ما خارجه؟

مدام میل به حاشیه رفتن و تعریف از گذشته را دارد. گاه مطالب را خیلی ریز بیان می کند که بدان نیازی نیست. نمی دانم شاید ذهنش صد در صد زنانه است. شاید من از زنانگی فاصله دارم. ذهنم مردانه شده است. تحت تاثیر کار، درس، یا آموزه های خانوادگی، نمی دانم. از وقتی که فرهاد رفته به نظرم از کالبدم جدا شده ام. چون روح سرگردانم. بی خانمانم. از بیرون به خود می نگرم. نمی دانم شاید دارم شقه می شوم. شاید قرار است از درونم موجود دیگری بیرون بیاید. می خواهم خودم را بشناسم. خودم را از نگاه دیگران، پیدا کنم. احساس می کنم آنچه من هستم و خود می بینم با آنچه دیگران در من می جویند تفاوت از زمین تا آسمان دارد. شاید آینه ها دیگر بازتاب واقعیت ها نیستند. روزگاری است که دیگر به آینه نیز نمی توان اعتماد کرد. به یاد آینه کنار خودرو می افتم: اشیا از آنچه که می بینید به شما نزدیکترند.

آئینه ها همه زنگار گرفته اند. آئینه ای می خواهم که روحم را به من بنماید. از خودم دورم. خلوتی می خواهم که زخم های روحم را التیام بخشم. کاش می شد کرم مرطوب کننده ای بود تا لطافت پیشین را به جانم برگرداند. کاش به جای پماد ضد آفتاب، پمادی بود که روحم را از سیاهی، از هر چه نازیباست محافظت می کرد.

خاله جان می گفت همه ی خلق را حرامزاده می بینم. همه ناپاکند. آقا جان دعواش می کرد می گفت این چه حرفیه، آبرو و حیثیت ما را می بری، چرا به همه اهانت می کنی؟ ولی خاله جان می گفت کبوتر با کبوتر باز با باز. می گفت همجنس ها چون با هم پرواز نمی کنند ناجنس ها بوجود می آیند.

ولی راست می گفت چرا کسی به وراثت توجه نمی کنه؟ امروز علم ژنتیک پیدا شده ولی همه چیز مگه این جسم لامصبه؟ پس چرا کاهنان از آمیزش خون های اشراف با رعایا ممانعت می کردند؟ خاله جان می گفت اگر ازدواج امری هست الهی و سنتی است نبوی، پس باید انتخاب زوج و زوجه بر اساس هوا و هوس نباشه.

با خودم می اندیشم که این نگاه به جامعه بشری را در جای دیگری شنیده ام. اعتقاد به کاست و طبقات اجتماعی و عدم امکان برون رفت از طبقه و ازدواجهای درون گروهی بمنظور جلوگیری از آمیزش خونهای

ناسازگار. دوباره به فکر فرو می روم. شاید من و فرید هم از یک طبقه نبودیم. وراثت امیال متفاوتی را در درون ما برمی انگیزد و جاذبه های متفاوت ما را به خود می خواند. هر چند برامیال خود سرپوش بگذاریم و بخواهیم همانند یکدیگر باشیم. ولی هر کدام میل به جایی و به چیزی داریم. در دنیای پیچیده امروز انسانها در هم آمیخته اند. نمی دانم، شاید چون برخورد دو رود، تلاطمی ایجاد شده است. بی دلیل نیست که دنیا هر روز مشوش تر می شود. آگاهی افزون، سخن شیرین ولی از استحکام و قوام خبری نیست. انگار همه چیز سست و پوشالی است. با گذشت قرن ها از نظام کاستی با این تکثیر و این تغییرات جوامع و با سردمداری ثروت، طبقات اجتماعی چگونه نسج یافته است؟ چگونه می توان کاست ها را از هم باز ساخت؟ دنیای عدم قطعیت، گزاره های بی شمار، روزگار سرگردانی را برای ما رقم زده است. هر کسی راه حلی ارائه می دهد. ابهام، ابهام هر روز بیشتر می شود. مرز میان خرافات و علم باریک تر شده است. خرافات دیروز، امروز رنگی از دانش به خود گرفته اند. دیگر به خود هم اعتمادی نیست. نه تنها از سایه ات، که از خود نیز می گریزی. فقط می دانی که هیچ نمی دانی.

تزویدج ناهماهنك

تلییس در تناسل

جنگ و جدل در عالم

حاصل از این تقابل.

خاله جان می گفت در باغ عدم تزویج بود ولی با تناسل سروکله شیطان پیدا شد. این هم از شطحیات خاله جان بود.

با خودم فکر می کنم آدم و حوا در بهشت خداوندی باهم بودند و دست درازی به میوه ممنوعه، همان رمز جاودانگی را شیطان به میان انداخت. جاودانگی چه بود؟ همین تداوم نسل. آیا این اسطوره در دقت

به تناسل و جلوگیری از آمیزش خون های ناسازگار اشارت ندارد؟ با خود دردهایی داریم. عقده ها و بندهایی که رهایی از آنها سخت است. هر کدام به نوعی در بندیم. سارا به گونه ای و من به گونه ای دیگر. حرف های سارا مدام در سرم تکرار می شود. شاید چون تنها همزبان این روزهایم بوده است.

پدر مادر شوهرم پاسبون بود. ظاهرا برا خودش یدییضایی داشته و سبیلی از بناگوش در رفته و هییتی چون افراسیاب و صدایی، چون غرش رعد که همه ی اهل محل که هیچ، تمام شهر ازش حساب می بردند. حالا دخترش که مادر شوهرم باشه مدام پز پدرش را می داد. که بله، چنین

بود و چنان بود. نمی دونم که کدوم گنده لات شهر بوده که پدرش کت بسته گرفته و برده شهربانی، چند بار تعریف کرد؟ خدا. خسته نشد این قدر گفت؟ اگر مرد بوده پدرش بوده و بس. چه اعتماد به نفسی. چه میدونم خیلی دوست داشت پسرش هم مثل پدرش غول بی شاخ و دم شه. همین بود که پسرش پیش ما خیلی می خواست نشون بده که مرده.

زبونش، همه را می گزید. دوست و غریبه نمی شناخت. بهر حال به یکی بند می کرد. اگر نیش نمی زند، نمی شد. فقط وقتی ما را می دید از دور و بری هاش دست می کشید و به ما گیر می داد. اگر می دید من نیستم به بقیه کم طعنه نمی گفت. بهرحا نیش عقرب که میگن همینه.

به دو سال نکشید که بعد از ازدواج، شوهرم تصادف کرد. تو همون دو سال اندازه چند ده سال فعال بود. نون سنگک خدایی قوت داره. مهریه ام و اجرا گذاشتم و نداشتم چیزی به ننه و باباش برسه. ننه اش که چند ماه آخر از حرف زدن افتاده بود. اینقدر حرف زد و طعنه بارمون کرد که خدا زبونش را گرفت. من هم که گفتم، نداشتم بارش سنگین باشه، ادبش کردم. بعد از پسرش، دوام نیاورد. چند ماه بعد ریق رحمت را سرکشید. شاید وقتی فهمید که چیزی نصیبش نشده دق کرد. خدا را شکر که بچه دار نشدیم. ولی خب این هم دردسره‌ای خودش را داشت.

چرا که باعث شد زودتر شوهرمون بدن. به قول بی بی جان زن بی توله بیشتر مشتری داره.

بهر حال یکبار شوهر کردی همه چیز دست میاد. می فهمی دنیا چه خبره. دیگه چشم و گوشت بسته نیست. وقتی چیزی تو دهنه مزه کرد همیشه از دست کشید. بعدش ما که تو خونه پدری خیری ندیدم. بهر حال جایی میری که اختیار داشته باشی. برا خودت، خانم خونه باشی. زن در زندگی چی میخواد؟ حمایت، محبت.

ولی خب سختشون بود که توی خونه بمونم. دوست داشتن زودتر ردم کنند. اولی به زور، دومی هم به ناچار. همه شازده سوار اسب سفید دوست دارن بیاد خواستگاریشون. ولی حیف.

خیال پردازی می کنی. آینده و دنیا را همانطور که دوست داری می سازی پر از اتفاقات خوب. همه چیز سر جاش هست. ولی مشکل اینه که دیگه هیچی راضیت نمی کنه. هر چی پیش بیاد یک پله که هیچ صد پله از آنچه که توی ذهنت هست پایین تره. واقعیت زندگی برات شیرین نیست. همش دوست داری بری تو خیال، بری تو خلسه. از واقعیت فرار می کنی. شاید هم اگر واقعیت شیرین بود لزومی نداشت بری تو خیال.

کاش می شد قلمی داشتم از جنس بهار، می کشیدم گل سرخ، آسمانی
آبی و بهاری جاوید، دوست داشتم دست نواز شگر باد یا که بوسه های
گرم خورشید بر تنم حس می شد و با همخوانی چشمه و باد، به خواب
می رفتم. کاش می کشیدم، کاش بر نقش هایم جان می بخشیدم.
دوست دارم که فردوس خدا را تصویر کنم، بی هیچ منع و حدود. نه
کسی مجبور به طاعت باشد، نه کسی در ترس عذاب. همه آزاد و رها.
دوست دارم که بهشتی بکشم که خداوند بدان رشک برد.

بعضی ها خدایی شاخک شون تیزه. انگار همه چیز بهشون الهام میشه همون کشف و شهود که میگن. نمی دونم از ژنشون هست یا بهر حال چیه؟ به نظرم به نوعی ارثی و خانوادگیه.

بی بی جان می گفت که از نسل نوحیم. نسب به پیغمبر می بریم. اینکه همیشه به دلشون برات می شد، بی دلیل نبود. به هر حال یک حکمتی داره. هر دو تا خواهر خواب کشتی و دریا زیاد می دیدند. مادرم می گفت حتما اجدادشون ماهگیر بودند. البته پیش بی بی جان چیزی نمی گفت. ولی وقتی نبودند می گفت سیل آورده ها.

اگر کسی را بیرون می دیدم خاله جان فوراً می فهمید. انگار فکر افراد را می خونند. می گفت چشمهات بامن حرف میزنند. تو چشمات نگاه نمی کردم ولی سر ضمیرم را می دانست.

البته ناگفته نمونه که خاله جان و بی بی اگه چیزی را می دونستند باز هم می پرسیدند. یعنی از همه می پرسیدند تا راست و دروغ معلوم شه.

اطلاعات را از منابع متعدد می گرفتند. امروز اسمش را گذاشتن روش تحقیق. برای خودشون محقق هایی بودند. بی بی جان مدام به مادرم

می گفت بی عرضه ای و گرنه زودتر شوهرش می دادی. این دختر را همیشه تو خانه نگه داشت. وقتی اینطور میگویند خب خودت هم باشی فکر می کنی باید بری. ما که کسی نداشتیم از ما تعریف کنه. کم مونده بود کلاغ هم بیاد نوک تو سرمون بزنه.

خدایی مهم نیست چه کاره ای، فقط کافیه چند نفر داشته باشی ازت تعریف کنند. جاهلی گری و نوجه داشتن در مباحث علمی و دانشگاهی هم امروز لازمه. چرا که، کسی به منطقی بودن حرف زیاد توجه نداره. بیشتر به، به به و چه چه دقت می کنند. بادمجان دور قاب چین ها حرف را به کرسی می نشوند. بهر حال باید چند تا پامنبری داشته باشی که حرفت را تایید کنند. حالا شما غلط هم بگی توجیه می کنند. مگه نصف عمر بشر صرف توجیه حرف های دیگران نمی شه؟ و گرنه در گیرودار مباحث، فرصتی برای دلیل آوردن نیست. گیرم که ادله محکمی آوردی برگوش همه، مهر نشیندن خورده. کسی گوش نمیده. همه حرف خودشان را می زنند. مگر اینکه از قبل، ارشد بودن شما بر خودشان را پذیرفته باشند. مگر معلم ها نیستند یا پزشک ها، کدامشون موفقند؟ اونهایی که چند نفری دور و برشون هستند و مدام ازشون تعریف می کنند.

راست گفتند که تا می تونی از خودت تعریف کن. اگر از ده تا، یکی را هم قبول کنند برای شما بسه. شکسته نفسی آخر پشیمانی داره. البته شکسته نفسی می کنی که حرف دلت را دیگری بزنه. به عبارتی با دست پس می زنی که با پا پیش بکشی. ولی اگر ترفندت نگیره برات ضد حال اساسیه. در محکمه هم جایگاه و کیل بی تاثیر نیست. حرفی که وکیل خیره میزنه با حرف آدم عامی، از زمین تا آسمان فرق می کنه. نه اینکه قانونی و مستدل باشه یا نباشه از این نظر که تاثیر گذارتره.

خب کجا بودیم یادم رفت آهان داشتم می گفتم، گاهی از خودم می پرسم وقتی بمیریم واقعا روح از بدن ما در میره یا اینکه شارژ ما تموم میشه. اگر شارژ ما تمام شد یعنی که خلاص، همه چیز تمام. برای من که تمام شدن شارژ باشه بهتره. ولی وقتی فکر می کنم فرهاد منتظرمه. تنها بخاطر فرهادم هست که می خوام زندگی در سرای دیگر هم ادامه داشته باشه. فقط فرهاد را می خوام بینم. بی بی جان می گفت جان آدمی با سیم به جسم وصل شده بخاطر همین وقتی بچه ای می دید می گفت بند جانش محکم باشه.

گاهی دوست داری ادامه داشته باشی. همان حس قدیمی همان حس جاودانگی که آدم را از جنت به در کرد. حوا بیشتر به جاودانگی علاقه داشت یا آدم؟ ولی گاهی که از همه چیز به تنگ می آیی دوست داری

که خاک شوی تا نشانی از تو باقی نماند. نشان باشد برای که؟ برای چه؟
مگر امروز از کسی خیری دیدی که فردا انتظاری داشته باشی. آرامش
ابدی در این نیست که خاک باشی و فردایی نباشد؟ به دور از این همه
هیاهو به دور از قیل و قال.

در بازجویی‌ها همکاری نکرده، ناآرام و نامتعادل است. ولی به نظر می‌رسد نقش بازی می‌کند. شاید گمان کرده که جنون می‌تواند منجر به تبرئه‌اش شود. گزارشاتی که درباره سارا زبان به زبان می‌چرخد.

از نقش بازی کردنش ناراحت نیستم. شاید راهی برای کمک کردن به او باشد. ترجیح داده بودند که وکیل تسخیری، زن باشد. شاید بهتر بتواند با او کنار بیاید. بهر حال قرعه قسمت به نام من افتاده است. تدریس در کلاس را ترجیح می‌دهم. می‌دانم که شاگردانم قلباً از من رضایت ندارند، هر چند که به زبان نمی‌آوردند. در کلاس درس وقتی نجسب باشم یقیناً در دادگاه هم نمی‌توانم طوفان بپا کنم. همیشه میل به برتر بودن منجر به عدم رضایت می‌شود. اینگونه بزرگ شده‌ام که مدام باید قله‌های جدیدی را فتح کنم. در درون از خود رضایت ندارم. می‌دانم و به زبان نمی‌آورم. وقتی با خود خلوت می‌کنی، به زوایای تاریک وجودت پی می‌بری، و گرنه در هیاهوی زندگی به تعریف و تمجیدهای

پوچ دیگران خرسندی. می دانی که آنچه بر زبان می آورند حرف دلشان نیست. به آنچه می گویند باور ندارند. تنها زبان می گردانند. حرف هایش را می شنوم. شاید کمی آرام شوم. دیگر رغبتی ندارم که با دوستانم هم کلام شوم. خجالت می کشم. تا تجربه نکرده باشی نمی فهمی. وقتی مرد زندگی ات بی خبر می رود، رهایت می کند. فرو می ریزی. صدای شکستنت را می شنوی. چقدر می توان خود دار بود؟ چقدر می توان نقش بازی کرد؟ بعد خبرش را از کشوری دیگر می شنوی و اینکه دیگری را بر تو ترجیح داده چه حال وحشتناکی خواهی داشت. کاش دیگری را ترجیح می داد. نمی دانی که چرا اینطور شد. سوالهای بی جواب بسیاری در ذهنم نقش می بندد. مدام از خودم می پرسم راستی چرا این طور شد؟ تنها می دانی که رفتن را بر ماندن ترجیح داده است. برای چه؟ برای که؟ نمی دانی.

شاید رموز عشوه گری را نیاموخته ام. بیشتر به احوال زنان و دختران توجه می کنم. چندین بار در خواب دیدم که فرهاد صدایش می کنم. دیگر فرهاد شده بود. نمی دانم چرا اسم فرهاد را دوست داشتم. شاید فکر می کردم که شیرینم و فرهاد خود را یافته ام. ولی نمی دانستم که فرید من، فرهاد نیست. سینه از آتش عشق دیگری سوخته دارد. نمی دانم شاید پای زنی دیگر در کار نباشد. یعنی اینقدر از

من به تنگ آمده است؟ شاید اگر جای گزینی برای من یافته بود راحت تر می پذیرفتم. چون کسی نمی گفت چه بر سرش آمده که از زن جماعت می گریزد. نمی دانم در هر صورت نمی توانم قبول کنم. هرچه کمتر می دانی خیالهای بیشتری به سراغت می آید. می دانی، می سوزی. نمی دانی، می سوزی. شاید آن خواب ها هشدار بود که این فرید نیست. فرهاد است و در پی عشق شیرین لبان. هنوز سعی می کنم خودم را دلداری بدهم که فرهاد من بر می گردد. شاید اشتباه کردم که او را فرهاد نامیدم. پدر می گفت اگر اسم تو عوض شود سرنوشتت هم عوض می شود. اگر همان فرید بود پیش من می ماند؟ نمی توان سفره دل را جایی گشود. فوراً متهم می شوی که وظایف زناشویی را رعایت نکردی. نه تنها کسی مرهم نمی گذارد که داغی دیگر هم بر دل می نهد. وقتی سارا نام فرهاد را می گوید آتشم می زند. همسر من را فرهاد صدا می زدم. نمی دانم چرا هیچگاه اعتراضی نکرد. می شود شوهرت را به نام دیگری بخوانی و خرسند باشد؟ افکار متناقضی به سرم هجوم می آورد. دوست دارم گریه کنم.

فرید می گفت روزی که آمدم خواستگاریت همه جا را ساییده و تمیز کرده بودی ولی زیر سقف، تار عنکبوت را ندیدی. با خودم گفتم این فقط نوک دماغش را می بیند.

آن موقع حرفش را جدی نگرفتم. ولی امروز می فهمم که شاید این همه مدت نمی دیدم. سرم در لاک خودم بود. از نشانه ها غافل بودم. باید می پرسیدم: پس از همان موقع، در انتخاب شك داشتی؟ چطور شد که با تحلیل کردن و قضاوت درباره من، باز سر سفره عقد نشستی؟ شاید گمان می کردی که سمانه ای نو خواهی ساخت؟ به فکر تغییر من بود؟ از همان آغاز زندگی شك داشت و با تردید آمده بود؟ یا که غمزه ای و کرشمه ای دل از کفش ربود؟ چه کسی فرهادم را گرفت؟ حال که می اندیشم به یاد می آورم بارها آن اواخر گفته بود دوست دارد در کشوری دیگر زندگی کند. تنها در کلبه ای دور از هیاهوی شهر. توجه ای نمی کردم. چون مرد کوه و بیابان نبود. در شهر چشم به دنیاگشوده و جذب در زندگی شهری بود. از که می گریخت؟ چرا تنها؟ اگر به دنبال تنهایی بود چرا پس زوجه اختیار کرد؟ برای چه به سراغ من آمد؟

همیشه می گفتم در آن سرزمین در کنار آمودریا احساس می کنم ریشه دارم. حس غریبی مرا به خود می خواند. کاش با هم می رفتیم. سرزمینی که هیچگاه ندیده بود برایش اینگونه کشش داشت که همه چیز را رها کند؟ خاک تاجیکستان کشش داشت یا دختران تاجیک؟ سوال های بی جواب در ذهنم نقش می بندد.

تنها یک جمله نوشته بود. به سرزمینی دیگر می روم، بدرود. نامه را چند روز بعد خواندم. جدی نگرفتم ولی وقتی که دانستم از کشور خارج شده است و با پرواز به دوشنبه رفته است. دانستم که هر چه می گفت جدی بود. برنامه ای پیش رو داشت و من باور نمی کردم. شاید آنقدر سرگرم خود بودم که دردش را نمی دانستم. تهدیدش را نمی فهمیدم.

کاش با هم می رفتیم. مگر در آنجا چه یافته بود؟ شاید همراه می خواست؟ گاه می گویم به دنبالش بروم. بیابمش. ولی او که اینچنین از من گریخته است. حتی نوشته به کجا می رود. بی شک دوست ندارد به دنبالش بروم. برخواهد گشت؟ امیدی ندارم. از هنگامی که دانستم از ایران خارج شده است دیگر پیگیر نشدم. شاید برگشته باشد؟ آتشی بجانم افتاده است که خاموش نمی شود.

سرم سنگین شده، تنم مور مور می شود. با کسی نمی توانم سخن بگویم. در دنیای تنهایی ام تنها تر گشته ام. گاهی متوجه می شوی که چقدر شکننده هستی. تمام حشمت و جاه و جلالت به کوچکترین نسیمی در هم می شکند. خانه ی رفیعی که ساخته ای، خانه ای پوشالی است. انگار در این عالم بی انتها در این کهکشانش بی پایان رها شده ای. پناهی می جویی و ملتجایی.

در آلبوم عکس ها نگاه می کنم. خوب که می نگرم انگار در همه عکس ها فرید می گرید. بر لب هایش لبخندی نمی بینم. چرا پیش از این ندیده بودم. عشق، آرزوهای بزرگ و فرهاد، نامی که هنوز دوست دارم. امروز عشق و نفرت برای من با فرهاد همراه است، دو روی یک سکه. باید همان فرید صدایش کنم. بگذار نام فرهاد همچنان عاشق بماند. دوست دارم سرم را به دیوار بکوبم. دوست دارم کسی مرا از این گرداب بیرون بکشد، می خواهم دست نوازش گری آرامم کند.

از شوهر دومش کمتر می گوید باید بیشتر از او بدانم. اینگونه تعریف می کند: دروغ چرا، به رضا قصاب علاقمند شده بودم. ولی چطوری دلش را بدست بیارم. سر بهش بزنم؟ سخت بود. یکی دو بار دم در مغازه رفتم. ولی شکر خدا بهترش را پیدا کردم.

- متوجه نشدم از چه زمانی با رضا قصاب آشنا بودی؟
- اول که نمی دونستم اسمش رضا است و کارش قصابیه. وقتی می آمد خونه نرگس خانم به چهره می شناختمش. بعد که زن رضا شدم. آقا رضا قصاب هم تو همون محله مغازه داشت. شوهرما هم که فقط اسمش مثل آقا رضا بود. البته شوهرم از رضا قصاب گوشت نمی گرفت. دوست نداشت منم برم دم در مغازه اش. می گفت چشم و دلش پاک نیست. ولی به گمانم بهش حسودی می کرد. منم بهانه می کردم که گوشتی که می گیری نپز هست. بهر حال بهانه ای بود که برم مغازه رضا قصاب. فرهادم را آنجا دیدم. شاید بگی که عشق نبوده دنبال هوس بودم. خیانت در وجودم ریشه داشته، چرا که این

حرف ها را شنیدم. وقتی پات گیر باشه همه نوع انگلی بهت می زند. با خراب کردن دیگران احساس پاکی می کنند. می دانم شما هم فکر می کنی که اگر فرهاد نمی شد قصاب، قصاب نبود بقال. ولی نیازی شکل می گیره، عطشی هست. تا کمبودی نباشه بی تابی هم نیست. در زندگی کمبودهایی هست شاید خودت هم ندانی چیه؟ فقط می دانی که یک جاش می لنگه، یک چیزی کمه.

وقتی برای کسی جذاب نیستی، وجودت را نمی خواد. دیگه دلخوشی ای می مونه؟ آش قیمه درست می کردم. از مادرم یاد گرفته بودم. خیلی دوست داشتم. رشته ها را با شیر و کشک می پختم. بعد گوشت قیمه شده بهمراه پیاز و لپه و زعفران روش می ریختم. خدایی خیلی مزه داشت. چه با اشتیاق تدارک می دیدیم. می خواستم آنچه را که دوست دارم باهاش قسمت کنم ولی دریغ از یک تشکر خشک و خالی. می دونست که دوست دارم، ایراد می گرفت. این چیه سرهم کردی. حالا تا آخر هم می خورد. می دونستم بدش نیاد. فقط می خواست حال من و بگیره. حالا غذای ننه اش، مائده بهستی بود. کافی بود تو مطبخ، ننه شو نگاه کنی، مدام دستش تو دهن. هرچی مونده و نصفه نیمه بود سرهم می کرد. اونوقت آقا پرسش تعریف می کرد بیا و

بین. کار خونه به چشمش نمی آمد. بیکاره بودم و فقط او بود که کار می کرد. کار تو خونه را کار نمی دونست.

گاهی میخوای آنچه دوست داری را با دیگران قسمت کنی، دنبال یک حس مشترک هستی. دنبال قرابت، دوستی و اخوت. حالا گفتم برادری چون که خواهر نداشتم. از برادر هم گرچه برادری ندیدم. ولی خوب حتی با غریبه ها دنبال پیدا کردن مشترکات هستی، ولی افسوس ضدحال می خوری. با عشق تدارک می بینی ولی بی توجهی و سردی درانتظارات هست، چه حالی بهت دست می ده؟ هیچ چیز بدتر از بی تفاوتی نیست. ولی فرهاد همه حضور بود و احساس. کوچکترین تغییری را متوجه می شد. از خودم بهتر احساسم را درک می کرد. انگار ضربان قلبم را می شناخت. هر کلمه من برای او جمله ای بود و هر جمله فصلی و هر نگاه، کتابی و هر لبخند، دفتری.

فرهاد می گفت نگاهم در پیچ و تاب تنت عشقبازی ها می کند. نمی دانم از خودش بود یا جایی شنیده بود ولی بزرگترین شادی من بود. شادی ام را با این خیال که شاید به دیگری هم بگویند تباه نکردم. مهم این بود که اکنون به من می گفت و من را عاشقانه وصف می کرد. من را به گونه ای می دید که هیچکس ندیده بود. وقتی به او فکر می کنم دوست دارم مثل او زیبا صحبت کنم. انگار او در درونم شروع به سخن

گفتن می کند. چون نای هستم که نفسش در من می دمدم. حرف هایش در خاطر می ماند. حرف هایی که بوی زندگی می داد، بوی شوق، بوی احترام. وقتی در کویری سوزان هستی، گامی برای رسیدن به حیات، به زندگی بر نمی داری؟ بند را پاره می کنی یا منتظر قانون می نشینی؟ خاله جان می گفت این همه تشریفات ازدواج را زنان درست کرده اند تا مردها را رام کنند. این سر را نباید جایی گفت. اگر مردها بفهمند دیگر تن نمی دهند.

راست می گفت ولی شاید کمتر زنی میل رهایی داشته، با هر بدبختی که بوده خواسته تو قفس بمونه. آب و دانه نداشته به پرواز فکر کنه. ولی من پرواز را بر آب و دانه ترجیح میدم. تشریفات و بگیر و به بند، دوست ندارم.

میخوام فقط بگم نیستم. میخوام برم، آزادم. تعلقی ندارم. ولی وقتی که می خواهی بری باز هم اسیری. چرا باید اینقدر بند داشته باشم. اگر بهشت هم هست، نمی خواهم. من پی دوزخ خود می گردم.

فرهاد می گفت دوست دارم پسری داشته باشم. آنچه من نداشتم او بدست بیاورد. یک بار دیگر گفته بود خودم برایش زن می گیرم. من اکنون خوب می فهمم. اگر قید زمان را بردارم می بینم که فرهاد دوست داشت برای پسرش زن بگیرد تا آنچه که او نداشته، پسر بدست بیاورد. همیشه حوادث و اتفاقات تلخ قرار است پرده تصوراتمان را پاره کند. پرده ای از توهم که مانع دیدن حقیقت می شود. براستی که باید جملات را بی قید زمان کنار هم قرار داد. انگار دیروز بود فرهاد می گفت فرار چیز خوبی است. مگر اجداد بشر مدام در حال فرار نبودند؟ از درنده و خزنده می گریختند. مگر برای دفاع به دژهای دور افتاده پناه نمی بردند؟ مگر این گریختن برای در امان ماندن از سیلاب حوادث نیست؟

بار دیگر گفت تنها انسان شجاع نظم موجود را بهم می زند؟ شجاعتش را یافته بود؟ می خواست آنچه هست را بر هم بزند؟ کاش بیشتر به حرف هایش توجه می کردم. به یاد خاله جان سارا می افتم. گاهی

حرف‌ها دیرتر معنا می‌یابند. انگار سخنی از جنس زمانی دیگر هستند. کلام هم چون نوزاد نارس گاهی در زمان خود متولد نمی‌شود. باید دیگر سر اصل مطلب رفت. بهر حال بناچار و کالتش را پذیرفته‌ام. هرچند دوست دارم نشان دهم که وکیل تسخیری چه بسا پرتلاش‌تر از وکیلی است که خود اختیار می‌کند. ولی یقین ندارم که توفیق پیدا کنم. باید به وکیل اعتماد کرد. وکیل هم چون پزشک محرم راز است. اگر هرچه گذشته و پیش آمده را ندانم چگونه برای نجاتش راهی بیابم. نمی‌دانم شاید پرگویی‌هایش برای این است که از اصل مطلب طفره برود.

گاهی که فیلش یاد هندوستان می‌کند از فرهاد می‌گوید. هنوز نمی‌دانم فرهاد کیست. نام شوهر دومش که رضا است و شوهر اولش هم به گمانم محمود بود. دیگر باید من از او پرسم.

- خب هرچه گفتی از گذشته بود بیا کمی نزدیکتر. از شوهر

مرحومت بگو؟

- از کجاش بگم

- باید واقعیت را بدانم تا در جلسه دادگاه دفاع کنم.

- بی‌گناهم

- ولی متهم به قتل همسرت هستی

- بخدا بی گناهم
- شواهد و قراین همه بر علیه تست. مسجل شده که شما به سرش
- ضربه زدی. غیر از شما دو نفر که کسی در کلبه ی روستایی
- نبود؟ خودش که به سر خودش نکوبید؟
- زمین خورد من فقط هلش دادم.
- ضربه پشت سر مشهود است و در گزارش هم آمده ولی ضرب
- روی صورت را چه می گویی؟
- به فاطمه الزهرا مرا می زد. حبسم کرده بود. خواستم فرار کنم.
- از اینکه قسم می خورد خنده ام می گیرد. لقلقه ی دهانش است. هنوز
- نمی دانم به چه اعتقاد دارد. هرچند که اعتقاداتش به من مربوط
- نمی شود. می توان این تناقض ها را در وجود هر کس دید. فرصت را به
- اندازه کافی از دست داده ایم. زمان به سرعت گذشت و ما در گذشته و
- با حکایات سارا سرگرم بودیم. ادامه می دهم:
- چطور شد که بی جهت ترا حبس کرد؟ بعد از پنج سال زندگی
- مشترک این بار چطور شد؟
- شکاک بود
- پیش از این چرا نگفتی؟
- این اواخر مدام به من شک می کرد

- از شوهر اولت بیشتر گفتی؟ دوستش نداشتی؟

پاسخی نمی دهد در نگاهش می خوانم که علاقه ای به او نداشته شاید بخاطر همین هم کمتر از او یاد می کند. انگار خاطرات زندگی با او را می خواهد از خاطر بزداید. می خواهم دلیل شکاک بودنش را بدانم می پرسم:

- حق داشت؟ یا بی سبب بود؟

چشم بر زمین می دوزد ولی به سرعت در چشمانم نگاه می کند. مشخص است که شکش بی دلیل نبوده ولی همچنان پرهیز از گفتن دارد. با مهر نگاهش می کنم و دوباره می پرسم:

- حق داشت؟

تنه‌الب بر می چیند. احساس می کنم پاسخم را گرفته ام ولی نیاز است که بیشتر بدانم.

- کسی دیگر در این رابطه بود؟

- مرگ حقیقت بود

- چرا؟

چشمانش مرطوب می شود دست در موهایش می کشد. سرش را به پایین می اندازد. دوباره می پرسم چرا؟

- اگر ثابت شه که قاتله در جرم من تاثیری داره؟

- قتل؟

برای فرار خود داستانی سرهم می کند. اتهام قتل به یک مقتول؟ چه قتلی؟ چرا تاکنون نگفته؟ یک توهم است یا واقعیت؟ در پرونده چیزی در باره قتلی دیگر نیست. چرا نیروی انتظامی گزارشی در این خصوص ندارد؟

- خب مقتول کیست؟

گریه می کند. عاشقانه است. گریه ها با هم فرق دارند. گریه شوق را از گریه استیصال می توان شناخت. عشق برقی دارد که از تمام اعضا بازتاب می یابد. یک زن گریه ها را خوب می شناسد. هرچقدر که گیج و گول باشی باز هم زبان اشک ها را می دانی. اشک و گریه از زن جدا شدنی نیستند.

به حرف می آید. بیش از شش ماه است که عاشقی سینه چاک یافته است. عاشقی که به قول خودش باکلاس است و با شخصیت، از بچه های بالا شهر. بهر حال شسته و رفته است. صحبت های روزانه به دیدارها و دلدادگی هایی بدل گشته و بهترین کار، فرار از زندگی ای است که در بندش کشیده. فکر طلاق هم سخت بود تا چه رسد به بیان آن و درخواست طلاق کردن. به یاد فرید می افتم که او هم فرار را به قرار ترجیح داده بود. وقتی سخن از جدایی می شود نام فرید در ذهنم

می نشیند. شاید از ابتدا فرید را با جدایی می شناختم؟ شاید در ناخود آگاه چیزی یافته بودم و گرنه چرا دوست داشتم او را فرهاد بنامم؟ راستی چرا فرید طلاقم نداد. چرا فرار را بر صحبت کردن ترجیح داد. حرفی برای گفتن نداشت؟ احساس هرزه بودن گریانش گرفته بود؟ از محبت هایی که در حقتش کرده بودم شرم کرد؟ جرات نگاه کردن در چشمهایم را نداشت؟ پس چرا می گویند مردم امروز چشم در چشم می دوزند و دروغ می گویند. در چشم خیره می شوند و خیانت می کنند؟ از نسل مردمان امروز نبود؟

شاید از قانون می ترسید؟ شاید قانون آنقدر که فکر می کنیم عادلانه نیست؟ شاید چون قواعد بازی را نمی دانند از قانون می هراسند؟ از وکلا واهمه دارند؟ براستی قانون چون تار عنکبوت حشرات ضعیف را به دام می اندازد؟

حق داشت که سخنی بر زبان نمی راند؟ بهم ریختم. نمی دانم چرا حسی بدی به او پیدا کردم. دیگر نگاهم با ترحم نیست؟ سکوت می کنم. باید بر خود غلبه کنم. نباید مسائل شخصی را با کار قاطی کنم. دوباره آشوب شدم.

اینکه از فرهاد می گوید و اشک از چشمانش جاری می شود نشان می دهد که دل داده ایست، بی تاب. می بایست زودتر می فهمیدم.

احساس خنگی می کنم. به عنوان یک وکیل باید زودتر این ارتباطات را دریابم. شاید همین گیجی و گولی کار دستم داده. آب دهانم را قورت می دهم و می پرسم:

- فکر می کنی فرار کردن کار درستی بود؟
- حکایت ما حکایت مرغ خانگی و عقابه
- خب؟
- عقاب به مرغ میگو تو نمک شناسی که از دست صاحب بام به بام فرار می کنی. مرغ میگو اگر تو را هم می گرفتند و سر آتش کبابت می کردند. بام به بام که هیچ، کوه به کوه فرار می کردی. شما هم نفست از جای گرم در میاد. برای خودت وکیل هستی، برو و بیا داری. حق داری. اگر جای مابودی، نظر شما هم عوض می شد.

جوابی ندارم. به راستی هرکس خانه اش جداست و دردش جدا. لودگی هایش سرگرم می کند. واقعا شیرین است. وقتی من جذب گفتار و حرکاتش می شوم یقین که هر مردی شیفته اش می گردد. چرا در کلام من ملاحظت نیست؟ چقدر خشک و رسمی، حس شوخ طبعی در من مرده است. راست گفته اند که:

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

تا داد خود از کهر و مهتر بستانی

به سختی به ادامه صحبت هایش گوش می دهم. به نظر متوجه

بی میلی ام شده است. همچنان ادامه می دهد. دو گوش شنوا کمیاب

است، یقین در زندان کمتر. بهتر است من از او بپرسم:

- پیشنهاد چه کسی بود که فرار کنید؟
- پیشنهاد هر دو، نمی دونم. یادم نیست. فقط می دونم که قرار شد زندگی جدیدی را بسازیم.
- زندگی شوهرت چی می شد؟ به همین راحتی فرار کنی و تنهاش بذاری؟
- خب یکی بهتر پیدا می کرد. زن که قحط نیست. من نشدم یکی دیگه.
- یعنی هیچ حسی بهش نداشتی؟ یکی دیگه می گرفت؟
- بچه اش که نمی شد. می موندم که چی؟
- اگر تو بچه ات نمی شد؟
- خب فکر می کنی نگه ام می داشت؟
- دوا و درمان نکردید؟
- حوصله ای داری؟ خر چیه که کره اش باشه.

- از همسر اولت هم که بچه دار نشدی؟ شاید مشکل از خودت بود؟
- دیگر سرد و گرم چشیده ایم یکی را ببینیم می فهمیم چکاره است، اینکه با او خوابیدیم و همه جاش و دیدیم.
- از او درباره ارتباطش با خانواده اش می پرسم که امروز چگونه است؟ هرچه گفت برای دیروز بود.
- خیلی ها بود و نبودشون فرقی نداره. گاهی می پرسم برای چه زنده هستند؟ اطرافیانشون که انتظار می کشند سر زمین بدارند و اموالشان را به ارث ببرند. امروز که می تونی چرا دستم را نگیری؟ فردا وقتی محتاج شدی رو داری از من کمک بخوای؟
- فکرمی کنم اگر تنها نبود. اگر چتر حمایت خانواده بالای سرش بود. آیا این اتفاق اینگونه رخ می داد؟
- خاله جان می گفت من و داداش میریم سفر. منظور همون بی بی بود. باهاش شوخی می کردیم و سر به سرش می داشتیم. می پرسیدم حالا کجا خاله جان. می گفت قراره بریم لس آنجلس. چقدر می خندیدم.
- لس آنجلس را از کجا شنیده بود؟ می پرسیدیم چرا لاس و گاس نمیرید. خاله جان می گفت ازما پیرها لاس ماس گذشته. چقدر می خندیدم. حالا کی میرید؟

- به همین زودی؟

- چمدون و بستید؟

- خیلی وقته که بستیم.

چند روز بیشتر نگذشت که خاله جان و بی بی شب سر روی بالش گذاشتند و صبح بیدار نشدند. بعد ها فهمیدیم که لس آنجلس یعنی شهر فرشته ها.

وقتی به این جای قصه رسید بغض سارا مثل ابر بهار ترکید. بعد از آن دیگر خانه، خانه سابق نبود. عمود و ستون عمارت افتاده بود.

سارامی گفت دیگر کسی سراغم را نمی گرفت. کسی نگفت: کجایی؟
چه می کنی؟

تنهایی هراس انگیز است. گاهی که به عظمت دنیا فکر می کنی می ترسی. اگر در این دنیا پناهی نداشته باشی و اگر در این کهکشان رها شده باشی، ترس سرا پایت را فرا می گیرد.

در این چند سال زندگی مشترک با فرید به فکر
بچه هم نیفتم. فکر می کردم کارم مهمتر است. فرید چند باری گفته
بود ولی بی توجهی کردم. شاید برای فرید بچه مهم بود؟ خب بیشتر
اصرار می کرد. برای فرزند یعنی فرار را برقرار ترجیح داده بود؟
درد ها چقدر نزدیکند، مشترکند. درد بشر مشابه است تنها به صورتهای
گونگون نمود می یابد. همه به دنبال عشق می گردند. کسی عشق
نمی بخشد، همه عشق می جویند. برای زندگی مهیا نشدیم. سرم سنگین
شده است ولی می خواهم ادامه بدهم. حالت بازجویی پیدا کرده است.
به ذهنم می رسد که از تعادل خارج شده ام. تعادل شعاری که همیشه به
آن قائلم. ولی عصیانی در من بروز یافته است نمی توانم بدون تحکم از
او بپرسم. ادامه می دهم:

بگو بینم در کلبه روستایی همیشه قرار داشتید؟

- اره. همیشه که نه، این اواخر.

پس دفعه اولی نبود که آنجا بودید؟

- نه

- شوهرت بخاطر همین بهت شک کرده بود

- نه. از زن زیبا همه می ترسند

- اعتماد به نفس خوبی داری؟ خودت را زیبا می بینی.

- شما اینطور فکر نمی کنی؟

راست می گوید به نظر من هم زیباست. نمی دانم شاید ذهنم را می خواند. گاهی شک می کنم انگار او مرا تحت کنترل دارد. نمی توانم به چشم یک مجرم نگاهش کنم، زیباست. نمی شود انکار کرد. جذابیت خاصی دارد. ولی مگر آدم زیبا نمی تواند مجرم باشد؟ افکارم را بهم ریخته، سنگینی حضورش غیر قابل انکار است. شاید بخاطر رفتار لوند و طنزش هست.

راست گفته اند که مرد، زن لوند می خواهد. ولی این که لوند بود نیز از زندگی طرفی نیست. برایم اینگونه تعریف می کند:

توی کلبه ی روستایی قرار داشتیم. قرار بود از آنجا با هم به زاهدان برویم. بلیط هواپیما گرفته بود. قرار بود از مرز به طور غیر قانونی خارج شویم.

نگران از ملاقات با عاشقت در کلبه نبود؟

کمی مکث می کند. می خواهد افکارش را منسجم کند. شاید هنوز تردید دارد؟ چندان محبوب نیست که شرم از گفتن عشق بازیهایش داشته باشد.

- دیگه خانم جان ما یک پا گوهر شناس شدیم. دختر آفتاب مهتاب ندیده که نیستیم. برای به دست آوردن گوهر باید خطر کرد.

- نگران نبودی اهالی متوجه حضور شما شوند؟

- شترسواری که دولا دولا نمیشه. دست خود آدم نیست که. ولی بعدش نگران شدیم بخاطر همین خواستیم فرار کنیم.

- زندگی به عنوان یک فراری، شیرین تر و بهتر از زندگی با شوهرت بود؟

- جذاب تر بود. دلم می خواست برم. گاهی فرار کردن تنها راه نجاته.

گاهی انسان از خودش هم فرار می کند. همین که خودمان را مشغول می کنیم یعنی از خودمان فرار می کنیم.

- نگران نبودی که در هواپیما گیر بیفتی؟

- به چه جرمی؟

- همسرت متوجه شود

- تا می رفت متوجه عدم حضورم شود پر کشیده بودیم
- در نهایت کجا می خواستید بروید؟
- نمی دانم
- منظورم این است وقتی که از مرز، غیر قانونی خارج می شدید مقصد نهایی شما کجا بود؟ استرالیا؟ کانادا؟
- نمی دانم
- واقعا نمی دانی؟ از فرهادت نپرسیدی که کجا می روید؟
- چرا؟
- خب کجا می رفتی؟
- فرهاد می گفت: به هر آن کجا که باشد به جز این سرا، سرایم.
- واقعا حرصم را در می آورد. گاهی احساس می کنم مسخره کرده، با خودم می گویم کاش باز جو بودم و با مستی محکم در دهانش می کوبیدم. ولی باید به سوالاتم ادامه می دهم:
- از آن روز بگو. قرار چطور بود؟
- من دیرتر رسیدم. توی کلبه کسی نبود. منتظر بودم. نمی دانم چرا به دلم شور افتاد. انگار دود سیاهی تمام باغ را فرا گرفته بود. وحشتی عجیب بر آن حکمفرما بود. با همیشه فرق داشت.
- از صبح کارها پیچ می خورد. هرچه بیشتر عجله می کردم

کارها کندتر پیش می رفت. کلافه بودم و کمی مضطرب. نمی دانم چرا می ترسیدم. در باز شد ولی فرهاد نبود. ترس برم داشت. خشکم زد. رضا بود، چشمش کاسه خون. نمی شد در چشمانش نگاه کرد. انگار همه چیز را می دانست. صبح، زود از خانه خارج شده بود. خوشحال بودم که زودتر به سرکار رفته. ولی فکر نکردم چرا اینقدر زود میره. سابقه نداشت خروس خون از خانه خارج شه. البته چند روز قبل هم زود از خانه بیرون رفته بود. زیاد پایی او نشدم، که چرا زود میره، دیر میاد. هرچی کمتر تو خونه باشه خب بهتر.

- خب ادامه بده بعدش چی شد؟

- زبانم برای هر حرف و توجیهی بند آمده بود. نیاز به توضیح هم نداشت. هیچ نمی پرسید. در را که بست شروع به فریاد کرد. گفت منتظر آن دیوئی؟ خشکم زده بود. صدایی در درونم می گفت که فرهاد دیگر نیست. به دلم برات شده بود. از رضا مرگ می بارید. مشت هایش را بر سر و صورتم می کوبید. گفت که فرهاد را کشته، که دیگر چشمم به او نخواهد افتاد. از درون منفجر شدم. هلش دادم. سرش به دیوار خورد. افتاد. داشت بلند می شد. دنیا برایم تمام شده بود. دیگر زنده بودن به

چه دردم می خورد؟ کاش زندگی به پایان می رسید. قلبم به درد آمد. تمام امید و آرزوهایم برباد رفت. همه چیز را داده بودم تا فرهادم را بدست بیارم. ولی فرهاد را از من گرفته بود. کاش من قبل از فرهاد مرده بودم.

- فکر نمی کردی شاید دروغ بگویدی؟

- در چشمانش و حرکاتش مرگ را می دیدم. با فرهاد زندگی ام عوض شده بود. فرق را در خودم حس می کردم. دیوانه شدم. با میله ای که افتاده بود محکم بر سرش کوبیدم. آرام شد. اگر نمی زدم، او مرا می کشت. همانطور که فرهادم را کشته بود.

- شاید فقط تهدید کرده بود؟ از کجا می دانی که کشته بود؟

- اگر فرهاد را نمی کشت این طور نمی شد

- یعنی برای نجات خودت نبود؟

- فرهادم را کشت. فرهادم را

ضجه می زند تا کنون چنین نگریسته است. کمی صبر می کنم تا آرام شود.

- چرا فرار کردی؟

- ترسیده بودم. چکار می کردم؟ از کلبه بیرون دویدم. حال و روزم را نمی فهمیدم. نمی دانم فقط به یاد دارم، می دویدم. از کجا نیروی انتظامی مرا دید و دنبالم کرد نمی دانم. در سرم انگار چون ناقوس تکرار می شد: فرهاد مرد، فرهادمرد.
- پس چرا به زبان نیاوردی؟
- سرم گیج می رفت. برای فرهاد نگران بودم. چی می گفتم. می پرسیدند فرهاد کی هست؟ کجا هست؟

می بایست موضوع قتل را سریع تر اعلام می کردم. بهر حال بهتر بود در حوالی کلبه تحقیق و تفحص می شد. شاید اطلاعات و سرنخ جدیدی بدست می آمد. هر چند کمی نگران بودم که مبادا مرا بازی داده باشد. بعد این همه صحبت ناگهان پای مقتولی عاشق پیشه به پرونده باز می شود. دوست ندارم مضحکه محکمه شوم. بهر حال باید مطمئن شد. با آنچه که سارا می گوید می بایست زودتر از این ها مقتول را می یافتند. تحقیق و تفحص شروع شد. خبر رسید که جسدی در انتهای باغ پیدا شده است. جسد مردی بی صورت، که برویش اسید ریخته بودند، بدون کارت شناسایی و هیچ مدرکی. ظاهراً همه چیز معدوم شده بود. ضربات چاقو که بر پشتش وارد شده عامل اصلی مرگ بوده است. محل دفن را با هیزم و گوگرد پوشانده بودند. از سارا می پرسم که در باغ، گوگرد داشتید: از گوگرد برای خشک کردن کشمش و آلو استفاده می کنند.

شاید اگر سارا سکوت می کرد خبر مرگ این عاشق مجهول الهویه برای همیشه مسکوت می ماند. خبری از گم شدن کسی نبود که با مقتول تطابق یابد. از عاشق سینه چاک عکسی موجود نیست و تنها یک نام، که آنهم برای شناسایی راه به جایی نمی برد. سارا قسم می خورد که عکسی از او ندارد. حکایت غریبی است. دچار شک و تردید هستم که تمام داستان همین است؟ سارا اصرار دارد که عکس فرهاد را در لوح سینه محفوظ می دارد.

در توصیف فرهاد آنچه می گفت بیشتر یادآور هنرپیشه های هالیوود بود. ظاهرا از نگاه شیرین، فرهاد خواستنی تر از آن بود که بتوان چهره دقیقی از آن ترسیم کرد. وقتی می پرسم که در آن مدت نسبتا طولانی آشنایی چه می کردی و از چه می پرسیدی؟ سارا می گوید با فرهاد بودن یک لحظه بود. دنیا را فراموش می کردم و از خوشی و لذت زلالی چون غوطه ور شدن در آب چشمه سرمست می شدم. آنچه که او از فرهاد می گوید هر زنی را شیفته و عاشق می کند. آنچه او می گوید از آنچه که من در خیال خود ساخته ام فراتر است. اگر جوان تر بودم می گفتم فرهاد فرازمینی بوده است. این خصایل و این ظاهر و این انتخاب تعجب برانگیز است. به عنوان یک زن سوالم این است که این فرهاد چرا

در زندگی من پیدا نشد؟ گاهی از این همه توصیف دیوانه وار و عاشقانه حرصم می گیرد. فکر می کنم می داند که شوهرم رهایم کرده است و می خواهد عذابم دهد؟ نه، دلیلی ندارد. این خیال باطل را باور نمی کنم. وقتی زخم داری هر حرفی نمکی است بر روی زخم هایت. همه چیز را بخود می گیری.

با قطعی شدن مرگ فرهاد دیگر سارا چون سابق نیست. لغز گویی هایش خاتمه یافته. شاید دیگر امیدی برایش نمانده است. هرچند می گوید که یقین داشته فرهاد به قتل رسیده ولی قطعیت مرگ دلخراش فرهاد، سارا را به کلی بهم ریخته است.

بهر حال فرهاد شناسایی خواهد شد. بی شک فرهاد نام مقتول نیست. سارا اظهار بی اطلاعی می کند. نمی پذیرد یا کتمان می کند نمی دانم. ولی به نظرمی رسد که راست می گوید. در این مدت حس می کنم که او را تا حدی شناخته ام. از آنجاییکه هنوز به شناخت خود نرسیده ام نمی توانم با قطعیت بگویم که او را می شناسم. برای دفاع از او باید باورش کنم. باید به باور برسم تا به دیگران هم منتقل کنم.

تا اولین جلسه فرصتی باقی نمانده باید دفاعیاتم را آماده کنم. افکارم را منسجم نمایم. امروز تمرکز برای من غریب ترین واژه ای هست که می شناسم.

بهتر است در جلسه دادگاه اینگونه عنوان کنم که سارا مقتول را نمی شناخته و تماسی از سوی مقتول او را به این خانه روستایی کشانده. اهالی روستا شخص خاصی را به یاد نداشتند که به کلبه رفت و آمد می کرده و کسی روز واقعه را به درستی به یاد ندارد. عجیب است، از به زبان آوردن حقیقت واهمه دارند؟ آیا واقعا چیزی ندیده اند؟ براستی با فرهاد پیش از حادثه در کلیه روستایی ملاقاتی اتفاق افتاده؟ همه اینها برای سرپوش گذاشتن بر روی جنایتی دیگر نیست؟ شاید قاتل هر دو مورد یک نفر باشد؟ شاید کاسه ای زیر نیم کاسه است؟ بهر حال من می بایست از موکلم دفاع کنم. فرصتی نیست. فشار افکار عمومی بر روی پرونده هر روز بیشتر می شود. شایعاتی که حتی برای من هم تازه و غریب است. چطور در سر افراد این افکار می جوشد. من که از نزدیک درگیر موضوع هستم به این راحتی نمی توانم نظریه پردازی کنم.

درست است که تحقیقات مشخص کرد که رضا قاتل فرهاد است. ولی اینکه سارا در قتل دست داشته یا خیر هنوز مدرکی به دست

نیامده است. به نظرم باید به ارتباط سارا با فرهاد تاکید کنم و اینکه رضا از این ارتباط آگاه شده و کمر به قتل هر دو بسته است. فرهاد را کشته و در انتظار سارا در کلبه مانده. بهر حال آثار ضرب و جرح در بدن سارا دیده شده و مشخص است که قصد کشتن سارا را داشته که خود به قتل می رسد. دفاع از نفس است. دفاع مشروع تنها ابزار دفاعی سارا است، که خود می داند.

خب می توان ادعا کرد که رضا بدبین و شکاک بوده و این ملاقات ساده را به موضوعات جنسی مرتبط کرده است.

یا عنوان کرد که مباحث شخصی بین رضا و فرهاد بوده و سارا حسب اتفاق در کلبه حضور داشته است. اصلا به شوهرش شک کرده و با تعقیب او به این جنایت آگاه شده. رضا قصد پوشاندن این سر را داشته و سارا را می خواسته بکشد که خودش کشته می شود. می توان عنوان کرد که سارا ترسیده بود و می خواست فرار کند و رضا چاره ای جز ساکت کردن سارا نداشته. برای فرار از دست قاتل، سارا به ناچار او را هل می دهد و بعد با میله ای جانش را می گیرد.

خب چرا وقتی رضا را هل داد و سرش به زمین خورد فرار نکرد؟ چون رضا دوباره برمی خیزد و به ناچار ضربه دیگر می زند که متاسفانه کمی محکم زده است.

خواهند پرسید چرا از همان ابتدای دستگیری موضوع قتل را گزارش نکرده است؟ خب آدمی که به حد مرگ ترسیده دیگر نمی تواند درست فکر کند. نه این دلیل کافی نیست. باید به گونه ای عنوان کنم که سارا عاشق همسرش رضا بوده و نمی خواسته شوهرش را قاتل معرفی کند. خواهند پرسید تا این اندازه که خودش قاتل قلمداد شود؟ پاسخ خواهم داد که گمان نمی کرده رضا مرده باشد. خواهند پرسید بعد از آنکه فهمید چرا چیزی نگفت؟ ترجیح داده بمیرد تا بدون رضا زندگی کند. ولی دیگر کسی این داستانهای تخیلی عاشقانه را باور نمی کند. روزگاری است که کسی مرد ره عشق ندید. شاید مرد راه عشق پیدا نمی شود که زنان عاشق می شوند. در انتظار عشق می مانند، ولی افسوس که به سراغشان نمی آید. شاید اینگونه است که عاشق می شوند؟ این قرن، قرن زنان عاشق است، عاشقانه های زنانه. اصلا از همان ابتدا مردان واقعا عاشق بوده اند؟ کسی مرد عاشق دیده است، یا تنها در کتابها از عشق گفته اند؟ راست

می گفت سارا که نویسنده ها جز دروغ نمی گویند. حس می کنم
من هم از آنها بدم می آید. اگر عشق هست چرا سراغ ما را
نمی گیرد؟

همان که گفت کتاب را یا خدا می نویسد یا شیطان به گمان این
حکایات را شیطان برای فریب دختران می نویسد.

افکار بی معنی در سرم می چرخد. از حرفهایی که با خودم می زنم
خنده ام می گیرد. احساس ناتوانی می کنم. سارا همسرش را به قتل
رسانده در حالیکه عاشق همسرش بوده و در بازجویی ها حقیقت را
بازگو نکرده است. به نظرم تنها از یک ذهن بیمار این اراجیف
تراوش می کند. واقعا احساس می کنم که از درون می پوسم. تنها
وقت تلف می کنم. درماندگی تمام وجودم را تسخیر کرده است.
احساس می کنم درمانده ترین روی زمینم. می ترسم آبروی
حرفه ای خود را برسر این پرونده گذارم.

یادم آمد که از سارا یکبار پرسیدم:

- تو که دوبار شوهر کردی مگر ندیدی که مردها فرقی ندارند.

همه از یک قماشند؟

- این چه حرفیه؟ کی گفته از یک قماشند؟ هرگلی بویی داره. بعضی ها دوغ و دوشاب براشون یکیه. بعضی ها درک می کنند. زیبایی را می شناسند.

راست می گفت برخی گوهر شناسند. مگر از این دنیا چه می خواهی؟ جز این که دیده شوی؟ وقتی در شلوغی هستی می ترسی دلت می گیرد. واهمه داری که نکند خدا هم تو را نبیند. از دیده نشدن هراسانی. تمام تلاشت این است که به چشم بیایی. ولی افسوس که در زندگی تمام این تمنای جسمت برباد می شود. نه رنگ لباس، نه تازگی و سمه و سرمه ات و نه غمزه نگاهت را تاثیری نیست.

می گفت همیشه فرهاد این را می خواند:

منم، آن شارحی

کز خط و حالت

شرح شیدایی نگارم.

حسودی ام می شود. عاشقی که در پیچ و تاب اندام معشوق مستغرق گردیده و سرمست از بیان انحنا و منحنی های اندام یار است. از به زبان آوردن و شرح جسم و تنت به وجد می آید. دوست دارم که در این شورآفرینی سهمیم باشم گرچه بر زبان نمی آورم. بی شک شورآفرینی

لذت بخش است و وجد آور. تثبیت جایگاه معشوقی. مگر خلقت، نقشی
دیگری جز عشق آفرینی برای ما رقم زده است؟

خوش به حال و کیلی که حسش نسبت به موکل با
 دفاعیاتی که بر حسب شغلش باید از او انجام دهد منطبق گردد. از وقتی
 فهمیدم که با مردی دیگر قصد رها کردن زندگی و گریختن را داشته
 است ناخودآگاه خشمگین می شوم. به یاد مقتول بیچاره می افتم دلم
 آتش می گیرد. دوست دارم که سارا به سزای عملش برسد. بین دو
 راهی می مانم. بین احساسم و کارم تضاد افتاده است. من همیشه به دنبال
 کارم بوده ام. به احساسم پاسخ مطلوب نداده ام. فکر می کنم به احساسم
 آری بگویم. بگذار عدالت جاری شود. ولی با خودم می گویم هیچ
 کس حرف دل زنها را نمی داند. احساسش را نمی شناسد. واقعا مرد
 بی گناهی هم هست؟ فرهادی از زندگی می گریزد و فرهادی دل به زنی
 مطلقه می بندد.

تا روز دادگاه چیزی باقی نمانده است. در درون آشوبم. همه چیز به یک
 بار اتفاق افتاده است. هنوز با تنهایی کنار نیامده ام، اسیر پرونده ای شدم
 که مدام بزرگترین شکست زندگی ام را در مقابل چشمانم تصویر

می کند. پرونده ای که با پیچیدگی هایش مرا به مبارزه می طلبد و زندگانی که هیچگاه بر وفق مراد ما نمی چرخد.

خب بگو بینم در فرهاد چه دیدی که شیفته اش شدی؟

- یک زن چی میخواد؟

- تو بگو بینم؟

- فرهاد همه توجه بود و اشتیاق، لبریز از احساس.

- عاشق شده بودی؟

- آره شده بودم. حال وهوام عوض شده بود. به نظرم آدم

جدیدی شدم.

- ولی خیانت می کردی؟ طعم خیانت برمذاقت شیرین بود؟

- به خیانت فکر نمی کردم به بالهایی که در آورده بودم فکر

می کردم

- بال در آورده بودی یا دم؟

- تجربه ای بود که راضی ام.

- شاید نمی دانی که ممکن است اعدام شوی. بازهم راضی

هستی؟

- وقتی به فرهاد فکر می کنم آره، راضی ام. ولی می ترسم.

زندگی تازه زیبا شده بود.

گریه اش می گیرد. منقلب می شوم. گریه را آخرین مکر زن می نامند. ولی مکر نیست ابزار دفاع نیست. غلیان روح است. بی تابى جان. شاید به قول مادر هنوز حيله هاى هم جنسانم را نمى شناسم؟ دوست دارم بیشتر درباره فرهاد بدانم. دوست داشتم فرهاد من هم این گونه بود. دوست داشتم بالم بود. من در پرواز بودم. بی خیال از آنچه می گذشت ولی بالم شکست. چنان بر زمین خوردم که هنوز احساس گیجی می کنم. عصبیتی مرا فرا گرفته است. متوجه می شوم که با پرخاش با او صحبت می کنم. آن وکیل آرام که تنها می شنید و گوش می کند امروز دیگرگون سخن میگوید با تحکم. دستم خودم نیست. حسى غریبى گریبانم را گرفته است.

از فرهاد می گوید از نگاه های سراسر شوق و اشتیاقش، همان نگاهی که تا عمق وجود را به لرزه می اندازد. نگاهی که بر پوست حس می کنی. انگار اندامت را درمی نوردد. نگاهی که با خود گرمای مطبوع خورشید زمستانی را دارد. نگاهی که در پی یافتن شگفتی های تن است. تو را شگفت می بیند. چون کاشف سرزمین های ناشناخته. نگاهی که از آن نوازش می بارد. لبخندی که وسوسه ای است بی انکار، دعوت به باغ بهشت. اما نه بهشتی که در آن منع است و عتاب. تکراری دوباره،

گریختن از باغ عدن. باید حوا بود، پی عشق. نه چو آدم، پی دانه. راستی عشق با آدم آغاز شد یا با حوا. مگر آدم پی سبب نبود؟ یا که دانه؟ نمی دانم شاید حوای درونم را گم کرده ام. حوا یعنی عشق. حوا یعنی بی قراری. ولی نه فریب. شاید سارا عشق را با اغواگری در هم آمیخته، مرز میان عشق و هوس را در نوردیده.

مرزی هست؟ عشق این درد بی درمان. به دنبالش می گردی، می گریزد. به سراغت می آید هوس آلود. سارا می گفت عشق در عروقم جریان دارد. در دم و بازدمم حضور می یابد. عشق در اندامم می پیچد و با من به نمایش در می آید. لیلای جهانم و شیرین هر عصر و زمان. شور آفرینم و شهر آشوب. وای اگر شیدایی از یاد برم.

رقص با ما معنا می شود. از رقص عشق می تراود. آنجا که زبان الکن می گردد و تن همه خواهش. همه از من شور و شعف می طلبند. ولی گاهی از زایش این همه عشق اینهمه شور، از زایش زندگی ملول می شوم.

ولی چرا من در فرهادم این چشمان پر طلب را نیافته بودم. لب به تحسینم نگشوده بود؟ یا من بی توجه بودم؟ برای فرهاد خیالی ام تصویری از زندگی نداشتم. فقط فرهاد باشد و عاشق. عاشقی ندیده بودم. شنیده بودم. به گمانم اگر می گفت عاشقم، کفایت می کرد. براستی عاشق

چگونه است؟ همانگونه که سارا می گفت. به هر تغییر در تو آگاه است و حساس؟ غم را از درونت می خواند و لبخندت را معنا می کند. از صدایت حرف های نهفته را می شنود و زبان نگاهت را می داند. تک تک اعضای تو را بهتر از تو می شناسد. و هر حرکتت را شاعرانه تفسیر می کند. تمامی لطافت ها را به زیبایی بیان می کند. می بیند و به زبان می آورد. صدای قلبت را می شنود و کلامش با ضربانت هماهنگ می شود. انگار پر شور ترین تصنیف تاریخ را می خواند. تپش های قلبت پر صلابت تر می گردد. قلب را در سینه حس می کنی. همان که پیش از این از وجودش غافل بودی. خودت را بهتر می شناسی. نفس ها را می توانی بشماری. قلبت را بشناسی. خشکی لبهایت را به یادآوری و گرمای شعف بخش را در تک تک سلول های حس کنی. براستی کسی چون سارا عشق را برایم معنا نکرده است. از اینکه این حس و حال را تجربه نکردم در درون می گریم. اگر پیش از این سارا را یافته بودم شاید عشق فرهاد را این گونه می جستیم.

از او می پرسم مگر فرهاد نمی دانست که شوهر داری؟

- فهمیده بود
- از اول نمی دانست؟
- نمیدانم. نپرسیدم.
- وقتی فهمید باز هم ادامه داد؟
- عشق دو طرفه بود.
- بر این هوس نام عشق می توان گذاشت؟
- اسمش هرچی دوست داری بذار. من در کتاب، عشق پیدا نکردم. طعمش را چشیدم.
- فرهاد در تو چه دیده بود؟
- عشق
- منظورم شعار و حرف های عاشقانه نیست. واقعا در تو چه دیده بود که در میان این همه دختر و زن آزاد ندیده بود؟
- باید از خودش می پرسیدی
- تو از خودت نپرسدی که برای چه باید با تو باشد؟

- گفتم. چندین بار پرسیدم گفت که عشق می بخشی بی آنکه چیزی بخواهی. به من ایمان داری بی آنکه پی دلیل باشی.
- مگر نگفتی به کسی ایمان نداری؟
- گفتم
- تناقض می بینم. فرهاد نگون بخت گمان می برد که به او ایمان داری؟
- نه، ایمان داشتم.
- خنده ام می گیرد. احساس می کنم که بی سر می گوید. درچهره ام سوال را می خواند.
- به کسی ایمان ندارم ولی فرهاد تمام وجودم بود. تمام زندگی ام بود.
- عشق و خیانت؟ عشق و ناپاکی؟ چگونه باهم جمع می شوند؟
- میخوان جمع بشن، میخوان نشن
- به نظرت هوس نیست؟ چطور اسمش را عشق می گذاری؟
- شما هرچه دوست داری بذار، هر جا دوست داری بذار
- می خواهم حرف خودش را به خودش برگردانم. می پرسم:

- مگر بی بی جانت نمی گفت مهم نیست با چه کسی زندگی کنی ولی باید بدانی که اگر انتخابت درست نباشد هزینه اش را باید پردازی.

- آره می گفت ولی نه اینقدر مفصل.

- هزینه اش را چه کسی پرداخت کرد؟

- هزینه بی شعوری را همه پرداخت کردیم.

واقعا در شناخت سارا اظهارعجز می کنم. برای خودم اینگونه تصویر می کنم. دختری پرشور و نشاط، پراز انرژی شاید هم تا کمی شرور که شرایط خانوادگی و محیط در شیطنت هایش سهم بسزایی داشته. یا بهتر بگویم دختری نا آرام که سختی و مشقت های روزگار را چشیده، به زور پای سفره عقد نشسته و زندگی راحت و آرامی را تجربه نکرده. با مردی آشنا می شود که خوشبختی را در او می جوید. ظاهرا رفتارش عوض می شود ولی همچنان گهگاهی فیلس یاد هندوستان می کند. دوست دارد زندگی نوینی را شروع کند و با فرار، از خود فرار می کند. می خواهد پيله موجود را پاره کند. زندگانی نو به همراه سارای جدید را بسازد. اما ظاهرا بخت هر کس بر پیشانی اش نوشته شده و به قول خودش بیشتر در گل فرو می رود.

به عنوان یک وکیل تسخیری سعی می‌کنم از متهم به عالی‌ترین شکل دفاع کنم. نمی‌خواهم برچسب بخورم که وکلا فقط درقبال پول کار می‌کنند. حال که متهمه از جنس خودم هست بیشتر احساس مسئولیت می‌کنم. زنی است بی‌دفاع و نیازمند حمایت. بی‌شک به آخر رسیده که دست به چنین کاری زده است. قانون مجازات اسلامی را در سر مرور می‌کنم.

ماده ۱۴۹: هرگاه مرتکب در زمان ارتکاب جرم دچار اختلال روانی بوده به نحوی که فاقد اراده یا قوه تمییز باشد مجنون محسوب می‌شود و مسئولیت کیفری ندارد.

ماده ۱۵۶: هرگاه فردی در مقام دفاع از نفس، عرض، ناموس، مال یا آزادی تن خود یا دیگری در برابر هرگونه تجاوز یا خطر فعلی یا قریب الوقوع با رعایت مراحل دفاع مرتکب رفتاری شود که طبق قانون جرم محسوب می‌شود در صورت اجتماع شرایط زیر مجازات نمی‌شود:

الف- رفتار ارتكابی برای دفع تجاوز یا خطر ضرورت داشته باشد.

ب- دفاع مستند به قرائن معقول یا خوف عقلایی باشد.

پ- خطر و تجاوز به سبب اقدام آگاهانه یا تجاوز خود فرد و دفاع دیگری صورت نگرفته باشد.

ت- توسل به قوای دولتی بدون فوت وقت عملاً ممکن نباشد یا مداخله آنان در دفع تجاوز و خطر موثر واقع نشود.

قانون را کامل از حفظم. در سرم مدام مرور می شود به یاد فرهاد می افتم که می گفت تو چون ضبط صوتی و بی وقفه آنچه خوانده ای را بازگو می کنی. آن زمان بیشتر به خود غره می شدم. چه حافظه ای، چه اطلاعات زیادی، ولی راست می گفت مهم این است، آنچه را که آموخته ای با تمام وجود فهمیده باشی. چون کسی که با تجربه بدست آورده است. نمی دانم سرم گیج می رود. هیچ گاه این چنین بهم نریخته بودم.

حالا که فکرمی کنم می بینم توجه لازم را به فرید نداشتم. تنها فرهادی می خواستم عاشق و شیدا ولی مجنون شوریده، لیلا می خواهد. من شیرین او بودم که فرهاد می جستم؟

از وقتی که سخنان سارا را شنیدم گذشته را به گونه ای دیگر می کاوم. کم حرف شده بود و من بی توجه بودم. بی حوصله بود و به روی خود نمی آوردم. اصلاً متوجه نمی شدم. سرگرم کارم بودم و از نیازهای او غافل.

افکارم متمرکز نمی شود. سرم درد گرفته، احساس خستگی می کنم. به نظرم سارا درست می گفت انگار با همه ی دنیا جنگ دارم. دلگیرم از

خودم از همه کس از همه چیز. از گذشته ی فرهاد چیزی نگفت. سوالات جدیدی در ذهنم شکل می گیرد. شاید یکبار سارا اشاره ای کرد. نمی دانم به گمانم گفت که گذشته فرهاد برایش مهم نبوده است. گذشته ها گذشته، آنچه معنا دارد امروز است و فردایی که بر روی امروز بنا می کنیم. ولی حرفش بر من تاثیری غیر قابل انکار گذاشته است. عیشم را از ترس اینکه این جملات زیبا را به دیگری بگویند تباه نکردم.

عاشق صادقی که نام جعلی دارد. سارا نمی خواهد پذیرد که این عاشق سینه چاک نیز تو زرد است. نمی توانم بپذیرم که نام عاشق صادق ما مجهول باشد. شاید می گفته و سارا نمی پذیرفته است. شاید او هم عاشقش را فرهاد می دیده است. فرهادی که در قرن اخیر آمده که کوه مشکلات را بر دارد. بهر حال دوست نداریم چینی باورهایی که با آن زندگی کرده ایم ترک بردارد. گاهی باید گوش ها را گرفت. نباید صدای حق را شنید. چون می دانی که این صدا، صدای فرو ریختن توست.

دیشب خواب بدی دیدم. در میان سیاهی و دود بودم خون و آتش، مردانی می دیدم بی صورت. در میان خواب و بیداری، نفسم به شماره افتاده بود. عرق کرده بودم. سینه ام سنگین شده بود. در درونم دردی عجیب حس می کردم. انگار از درون ذوب می شدم. نمی توانستم از جایم برخیزم. حس می کردم که دست و پایم به خواب رفته، توگویی گوشت های تنم را می برند. دست و پایم زنجیر شده بود. بندی که نمی توانستم خود را از آن رها کنم. نام فرهاد چون طبل در سرم می پیچید. فرهاد فرهاد.

از صبح اضطرابی مضاعف بر من حاکم شده است. هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود. نزدیک ظهر جلسه دادگاه دارم. می خواهم سارا را پیش از جلسه ببینم. پرسش مهمی دارم. مهم ترین پرسشی که باید پیش از جلسه از او بپرسم. بیقاراری ام افزون می شود. نتیجه دادگاه چه خواهد بود؟ نمی توانم صبحانه بخورم. قهوه ای را که دم کرده ام کمی مزمزه می کنم. می خواهم هوشیاری ام را بدست آورم. با خواب پریشان

دیشب و کمبود خواب شب های قبل، می دانم در طول روز بی تاب و بی طاقت می شوم. نصف فنجان را می نوشم. باید عجله کنم. بیشترین اضطرابی که تا کنون تجربه کرده ام. قلبم می خواهد از سینه بیرون بیاید. دست و پایم به فرمانم نیست. افکارم به هم ریخته است. لحظه ای گر می گیرم و لحظه ای سردم می شود. حال خود را نمی فهمم. سرم به شدت درد می کند. می خواهم برگردانم. در دلم آشوب است. گلویم می سوزد. انگار دستی گلویم را می فشارد. موفق می شوم که سارا را ملاقات کنم. تمام وجودم را اضطراب فرا گرفته است. سارا هم متوجه بی قراری ام شده است. به ظاهر آرام و ساکت، ولی رنگ به صورت ندارد. او هم مضطرب است. گاهی نمی خواهی جواب سوالت را بدانی. از پرسیدن واهمه داری. عزمم را جزم می کنم. عکسی به او نشان می دهم. فقط یک صدا می شنوم تنها یک صدا. سرم گیج می رود. اطرافم شلوغ شده است. کسی می گوید خانم وکیل از حال رفته. صدای سارا در گوشم طنین انداز می شود. در سرم چون طبل می کوبند. عکس فرید و تنها فریاد سارا است که مدام تکرار می شود:

فرهاد، فرهاد.